

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228477

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP-880-5-8-74-10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۳۵۲

Accession No.

P 504

Author

ابوالقاسم حنظل عطلای

Title

زندگانی و آثار ابوالقاسم حنظل عطلای

This book should be returned on or before the date last marked below.

رضا کمال

شهرزاد

از:

ابوالقاسم جنتی عطانی

فارغ التحصیل تئاتر

دکتر درادبیات از دانشگاه پاریس

ناشر: مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

تهران شهریور ۱۳۳۳

چاپ سینا

حق طبع محفوظ - ترجمه و نقل مندرجات این کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

منصوره عزیزم : این کتاب را بتو تقدیم میکنم

مپاسگزاری!

از بانوان : ملکه بیانی - فکری - طریان -
 آقابایان و آقایان : استاد نصرالله فلسفی - فرزاد
 آذرخشی - فکری - دریاییگی که درواگذاری
 عکسها و مدارك بمن یاری کرده اند و از راه -
 نمائیهای لازم دریغ نفرموده اند صمیمانه سپاس -
 گزارم .

بیاد بود شانزدهمین سال
 درگذشت «رضا - کمال»
 این کتاب در شهر یورماه
 ۱۳۳۲ برابر با سپتامبر
 ۱۹۵۲ در هزار نسخه چاپ
 شد .

فهرست مندرجات :

صفحه	سرآغاز
۱	
۴	« سطور زرین يك یادداشت (از: دشتی)
۵	« استخراج از يك نامه (از: مستعان)
۸	« بیاد شهرزاد گمشده (از: محشم)
۹	« سفری با یار سفر کرده (از: گرمسیری)
۱۲	« زندگانی شهرزاد
۳۳	« سخنی چند درباره عباسه
۴۰	« عباسه
۶۴	« گل و پروانه
۶۵	« چند سطر از يك نامه
۶۷	« تصنیف : يك زمان چوپانی
۶۸	« نظری بکولیهای پوشکین
۷۰	« کولیها
۸۲	« چند کلمه درباره سبك ترجمه در سایه حرم
۸۴	« در سایه حرم
۱۵۴	« انسان و تکامل
۱۵۶	« ولگرد!
۱۶۲	« ستاره دنباله دار
۱۶۵	« درباره فانتزی مجسمه مرمر
۱۶۷	« مجسمه مرمر

خواننده عزیز!

در طبع پاره‌ای اغلاط چاپی رخ داده که مهمترین آنها در زیر
می شود تا قبل از مطالعه ، لطف فرموده با تصحیح آنها بر
منت گذاری :

صفحه	سطر	نادرست	دستور
۲۳	۱۶	گاهکا	گاهکا
۳۸	۱۸	افکار و خود	افکار و احساسات
۳۸	۱۹	بسلطان احساسات	بسلطان
۳۸	۲۴	Episodique	Episodique
۳۹	۱۲	تچر بید	تچر بد
۴۴	۱۶	عذات	عذاب
۵۵	۲۲	هیخ	هیچ
۶۶	۲	خورا	خود را
۶۶	۲۲	میگرد	میگیرد
۸۱	۱۳	میر غضبت	میر غضب
۸۲	۲۲	قسمت شده	تقسیم شده
۸۴	۱۴	Lafresnage	Lafresnaye
۸۴	۲۲	Clailre	Claire
۱۶۵	۱۹	پیگما نیون دلباخته	پیگمالیون دلباخته
۱۶۶	۲۰	مور ندارد	مورد ندارد



رضا - کمال شهرزاد
REZA - KAMAL SHAHZRAD
« AUTEUR DRAMATIQUE »
۱۳۱۶-۱۳۷۷ 1937-1898
آخرین عکسی که روز ۱۶/۶/۱۸ برداشته است

در آغاز

خواننده عزیز!

کتابی که هم اکنون در دست داری، نمونه‌ای از آثار برجای مانده رضا-کمال «شهرزاد» نمایشنامه‌نویس ناکامیست که خاکستر فراموشی، آرام آرام نام او را پنهان می‌سازد. با آنکه نسیان و گذشت زمان، آن قدرت را ندارد که نام از حرارت و التهاب افتاده‌اش را بکلی خاموش سازد، تلاش من این است که خاکستر فراموشی را از چهره‌ایم برگیرم تا آتش مدفون دوباره گرمی دهد و پرتو بیفشاند. دیگران را نیز بیاری می‌طلبم تا بکمه‌ک هم شعله‌اشتهار او را بیفروزیم و نام پرافتخارش را برایشانی جهان منعکس سازیم.

بدون شک هرملتی برای پیشرفت تمدن خویش محتاج بیک عده نویسنده و هنرمند برجسته است تا از نیروی «خلاقه» آنها برای تقویت قوای معنوی و روحانی خود استفاده کند و بالطبع برای چنین شخصیتهای «خلاق» مقامی والا و ارزشی عالی قائل است. تا مدتی پیش؛ همچنانکه دیگران هنگام خستگی و ملال، آینه روح را با الهامات فکری و قلمی بزرگان ادب و هنر خود، صفا و جلا می‌بخشند، ما نیز نهال جان را از تراوشات هنری و ادبی ناموران خود، سیراب و تر و تازه می‌کردیم، اما از آن زمان که مشکلات مادی و اقتصادی و جریانهای سیاسی، محیط را نامساعد و مارا پزمرده و ناتوان کرد، چنان از توجه بعالم ذوق و هنر دور شده‌ایم که اگر

مدتی دیگر پی سپر این راه باشیم، بی شك توش وتوان ناچیز بجامانده نیز از میان خواهد رفت و همه استعدادهای ما کشته و معدوم خواهد شد. گرچه اقرار باین حقیقت، تلخ و دردناک است ولی بهر تقدیر باید گفت و نوشت که شور و شوق هنروری و هنرپوروری که روزگاران دراز نیاکان ما بدان شهره بوده اند، در دل ما فرو نشسته و وضع نامناسب حیات نشو و نمو جوانه‌های مستعد ما را دچار وقته و رکود ساخته است... اگر تئاتر هم در این کشور از لوازم و ضروریات مردم محسوب میشد هر گز «شهرزاد» این درام نویس نابغه، گوهرش ناشناس و قدرش مجهول نمی ماند. ولی چنانکه گفته شد از آنجا که دیگر هنر ارزش واقعی خود را ندارد و عدم توجه کارگردانان اجتماعی به هنر و هنرمند، کشنده نبوغ و استعداد های هنریست، افراد برجسته و بی نظیری مانند «رضا کمال» محکوم بنامیباشند و همواره فقیر و گمنام بسر میبرند تا روزی بحکم اجبار در خشنا ترین نبوغهای هنری را بزیر خروارها خاک بکشند.



شروع آشنائی من با آثار شهرزاد از زمانی است که بکارتئاتر دست زدم. نخستین اثری که از او خواندم «حرم خلیفه هارون الرشید یا عزیز و عزیزه» است که در سال ۱۳۱۴ در مجله مهر بچاپ رسیده بود. چنان فریفته کلام شیوا و سخنان رسای شهرزاد شدم که هر جا اثری از او سراغ میکردم، با تشنگی عجیب بدنالمش میرفتم و تا آنرا پیدا نمی کردم و نمی خواندم سیراب و راضی نمیشدم.

سالها گذشت تا مسافرت اروپا پیش آمد و من برای ادامه تحصیلات خود بفرانسه رفتم. وقتی در پاریس پایان نامه تحصیلات خود را درباره

تئاتر ایران مینوشتم باین فکر افتادم که شهرزاد را بفرانسوی‌ها معرفی کنم و برای این منظور محتاج اطلاعات بیشتری درباره زندگی و آثار او بودم که خوشبختانه دوست بزرگوارم : حسینقلی مستعان ، مددم کرد و با یادداشتهای ذقیمتی که در اختیارم گذاشت مرا بیش از پیش بکلام دلگرم و امیدوار ساخت .

امروز افتخار میکنم که شهرزاد را به آکادمی فرانسه معرفی کرده‌ام^(۱) و مترصدم فرصتی پیدا کنم تا آثار دیگرش را نیز مانند «خسرو و شیرین» ترجمه نمایم و بجهانیان عرضه دارم .

دریا در کوزه نمیگنجد ؛ قلمی شیوا و رسا لازم است تا «شهرزاد» را آنچنانکه بوده بشما معرفی کند ، من بدون اینکه ادعای حل این مشکل را داشته باشم آنرا برای شما میگویم . در سطور آینده از خلال خاطرات دوستان شهرزاد مانند آقایان : علی دشتی - حسینقلی مستعان - نصرت‌الله محتشم - علی اصغر گره‌سیری و از شرح حالی که با مراجعه باقوام و نزدیکان او جمع آوری کرده‌ام، شمه‌ای از درام زندگی سی و هشت ساله رضا کمال و شخصیت ادبی و هنری او را درک خواهید کرد .

ابوالقاسم جنتی عطائی

شهر یورماه ۱۳۳۲

۱- علاقه ندان به 40 (52) W- Univ 1951 راهنمای رساله های دکترای دانشکده ادبیات پاریس یا بایگانی دبیرخانه دانشگاه تهران مراجعه فرمایند .

سطور زرین يك يادداشت

.... خیلی خوشحال شدم که میخواهید آثار مرحوم شهرزاد را منتشر کنید و از یکی از با ذوق ترین دوستان از دست رفته ام یادآوری فرمائید و اینکه از من خواسته اید اگر خاطره ای از او دارم برای شما بنویسم مرا متقلب کرد و شراره ای از حسرت و تأسف در قلبم برافروخت .

من خاطره خاصی از مرحوم شهرزاد ندارم ولی نام او تمام دوره جوانی را با شور و هیجانی که در روح ماموج میزد بخاطرم آورد . مجامع انس ، محافل ادبی ، مجالسی که از بذله گوئی ، ظرافت و شعر و موسیقی میدرخشید ، يك عده از دوستان خوش قریحه را دورهم جمع میکرد که برده تارک و امید سوز مرگ بعضی از آن سیمای نجیب و محبوب را مانند مجتبی طباطبائی ، میرزاده عشقی ، رضا شهرزاد ، رشید یاسمی برای همیشه از مامخفی ساخت .

روزنامه شفق سرخ که من برای فکر و روش سیاسی خود تاسیس کرده بودم مرکزی بود که یکدسته از خوش قریحه ترین و نخبه ترین نویسندگان و سرایندگان آنروز آنجا همدیگر را میدیدند و آثار ذوق و قریحه خود را در آن نشر میدادند و یکی از با ذوق ترین رفقای آن دوره مرحوم رضا شهرزاد بود که از سال اول روزنامه نویسی با من همکاری میکرد و در میان جمع دوستان باصفا و با شورما بظرافت طبع و بذله گوئی و حساسیت و باکی فکر و اخلاق مشهور بود . بارزترین خصوصیت این جوان فاضل حساسیت شدید او بود در مقابل زیبایی های صوری و معنوی . فهم او در ادبیات مخصوصا تاثیر قوی و تند بود و قریحه توانائی داشت که اگر محیط دمساز و مساعد بود آثار گرانبهائی از خود باقی میگذاشت ولی در آن تاریخ بازار تئاتر و نمایش که از موثرترین عوامل تهذیب خلق و بالا بردن سطح فکر و سلیقه و از مشکلترین فنون ادبی عصر حاضر بشمار میرود بسیار کاسد و اجتماع ایران خیلی دور از مرحله ای بود که ذوق تئاتر نویسی امثال شهرزاد را تشویق کند .

شهرزاد در اخلاق سلوک خود مانند فرشته ای بود عاری از حسد و بغل ؛ دور از خودنمائی و خود پسندی ، منزله از غیبت و بدگوئی ، زئوف ، ملایم ، با تمام دوستان سازگار . گوئی برخاش جوئی و عناد ، کین و انتقام در طبیعت وی راه نیافته است . در انتخاب آثار ادبی بسیار خوش ذوق و در ترجمه آنها با رعایت وقار و اسلوب نگارش او بسیار مطبوع و روان و مثل روح و اخلاق او از هر گونه تعقید و نفوری پاک و مبرا بود . با همه اینها در رفتار خود با تمام مردمان مجسمه ادب و تواضع و در زندگانی خصوصی کم تقاضا ، محجوب ، سازگارا و باعزت نفس بود .

شهرزاد یکی از آن دوستانی بود که هیچوقت خاطره او از روح من نرفته و فقدان وی تأسف و تالم تسلیم ناپذیری در قلبم باقی گذاشته است

استخراج از يك نامه

« ۰۰۰ از شهرزاد نوشته بودی . - هر وقت این

« کلمه بگو شم میرسد، هر جا و بهر مناسبت باشه، روحم،

« غوطه ور در حزن و تأثر، بگوشه می از بهشت می رود

« و آنجا « رضا » را در گوشه خلوتی، زیر آویخته

« شاخه سبز زیزفونی می بینم، تنها، با همان پیژامای

« اتو کرده ابریشمین که برای رفتن بجهله مرگ پوشیده

« بود، سه تار کوچکش بالای سرش تکیه کرده بیک کره درخت، گلپای سفیدش در

« یک گلدان بلورین شکسته مثل آرزوهای لطیف یک قلب آزرده، حافظ و گوته

« و اوسکار و ایلدش در کنار، بیس هایش اینجا و آنجا پراکنده، کتابهای نیم خواند اش

« نیمه باز، کت و شلوار مشکی برازنده و پیراهن و بقه سفیدش آویزان بیک شاخه

« بن خشکیده، قلمش میان انگشتان بلند سفید، بصرعی آمیخته با لبخند حزن آلود

« همیشگش بر لب .

« درست شانزده سال پیش بود که رضا شربت مرگ را بدست خود

« نوشید. شب پیش، شاید در همان ساعت، در همان اطاق، کنار همان تخت که

« آنشب اندام دلارای او را برای خواب ابدی در آغوش گرفت، من نزدیک او

« نشسته بودم. صحبت ما با لطیفه بی شیرین شروع شد و در گله بی ملال انگیز امتداد

« یافت. نمیدانم تو نیز گاه احساس کرده بی آن حالت وصف ناپذیر را که شخص

« بی اراده و باشعور مخفی خود، هنگامی احساس میکند که موجود عزیزی را بی

« آنکه خود بداند، آخرین دفعه می بیند؛ رضا مثل همیشه گرم و مهربان بود و نمیدانستم

« چرا از همیشه صمیمی تر و پیریا تر بنظر میرسید؛ من نیز همیشه وقتی با او می-

« نشستم آرامی را که در قلب او سراغ داشتم، نومیادیها و معجزومیتها تیرا که در

« او میشناختم، جراحاتی را که در همه وجود او از ناسازگاری و ناهم آهنگی

« محیط با او وجود داشت، از یاد میبردم و مثل تو همه کس گمان میکردم که رضا

« با آن چهره روشن، آن پیشانی باز، آن سیه چشمان جذاب، آن لبان متبسم،

« آن اندام موزون ممکن نیست نارضائی و غمی داشته باشد؛ ولی آنشب، با

« آنکه رضا، با همه آن اوصاف، با همه آن لطافت، با همه آن زیباییها و برازندگی

« ها همدم و همنشین من بود، دستخوش آن فراموشی نشدم؛ در صدای خوش آهنگ

« او اهترازی غم انگیز احساس میکردم، در شیرین لبخند او حزنی یأس آلود

« میدیدم .

« من، روز پیش، از يك مسافرت طولانی بازگشته، همان روز او را ضمن

« يك برخورد دودقیقه ئی دیده و از آن عجب کرده بودم که پس از سالها اولین دفعه او را دیده‌ام که باکت مشکی خود يك شلوار اسپور پوشیده است و بمن گفته بود: فرداشب که بیانی دلیلش را بتو خواهم گفت ...»

« آنتشب لب‌گشود تا آن دلیل را بگوید و من ندانستم این چگونه دلیلی است و فراموش کردم ایراد خود را بگویم. اگر حافظه ام بخطا نرفته باشد این عین کلمات اوست، آخرین کلماتی که از او شنیدم:

«- راستی چه نتیجه بردیم حسین، - او مرا اینطور صدا میکرد همانطور که من باو میگفتم رضا؛ چه اسم بی‌مسمی برای کسی که محیطش جز نارضائی برای او فراهم نیارود، - چه نتیجه بردیم؛ در لبخند های ما، گروهی حزن و عده‌ئی نشاط می‌بینند ولی خود میدانیم که هیچ، جز تمسخری تلخ در آن وجود ندارد. ما افرادی هستیم که تمنان به سرمان نیارزد و محکوم به توسری خوردن از افرادی شده‌ئیم که سرشان بنشان نیارزد. طبیعت اشتباه کرد و چندصد سال دیرتر یا چند صدسال زودتر باینجا روانه‌مان کرد؛ در يك دنیای بزرگ زندگی میکنیم که برای ما «باندازه این اطاق کوچک محدود شده است، زیر ادنیای حقیقی هر کس آنجاست که «باهزبانی قرین باشد. - اگر همیشه اینطور میبود زندگی جاوید میکردیم، ولی «تلخی باقی ساعات بقدری زیاد است که شیرینی این ساعت در آن کم میشود مثل يك «بادیه دوی تلخ که يك قاشق شکر در آن ریزند. پیش از آمدن تو، چیزی بفکرم آمده بود و میخواستم آنرا در يك رباعی بکنجانم: میدانی که معمولا مردم از آنچه که «میخواهند و ندارند» یا «نمیخواهند و دارند» رنج میبرند و کمال سعادتشان در آنست که آنچه میخواهند داشته باشند و آنچه که نمیخواهند نداشته باشند، اما «من تو از آنچه که میخواهیم و داریم و از آنچه که نمیخواهیم و نداریم رنج میبریم! این هنر ماست که کمال آرزو و هدف ماست ولی رنجان میدهد. این مادیات است که نخواستیم و بدنبالش نرفته‌ئیم و نداریم و از نداشتن این بلای نا خواسته خفت و عذاب میکشیم. - پس از آنکه سالها گفتم و کسی زبان مرا نفهمید فکر کردم دیگر «نگویم ولی باز نگفتن آنچه که فکر میکنم و میفهمم خفه‌ام میکند، صد دفعه حساب زندگی خود را نوشته‌ام: مایوس و خسته چشم از خواب گشودن، سر و صورت صفا دادن، لباس پوشیدن، این هیكل مسخره را براه انداختن، دل و دماغ را در قشری «مردم پسند قراردادن، ساعتی چند بخاطر لقمه نانی پشت میزی نشستن و قرارداد «خرید و فروش آهن پاره بستن و راجع بروغن زدن ماشینها دستور دادن، دستهای «ناپاک رانفردن، به‌روهایی بی‌حیال بخند زدن، پیش پای شاطر شیطانها و آتش «افروزهای عصر بی‌خاستن، آنوقت، فرومانده و ذلت کشیده و خفه شده از غیظ و «ملال، بخانه بازگشتن و زغبوتی را که ازین کار و خدمت بدست آمده است زهر مار «کردن، دراز افتادن، کتاب خواندن، نوشتن، ساز زدن، شعر گفتن، فکر کردن، فلسفه «باقتن، بر بال رویا و خیال نشستن، باروح های بزرگ ولی مایوس گذشتگان مأنوس «شدن، فرورفتن روشنائی روز را در دهان شب تماشا کردن، بهمان نسبت تاریک تر و ملول «تر شدن، صدای عربده مستان یا ناله کدایان را از کوجه، و صدای معاشقه یا مرافعه «کلفت و نوکر را از اطاق مجاور شنیدن و کم کم مثل کسی که ذره ذره خودش میرود تا بمیرد،

«ذره ذره هوش و حواس و عواطف و احساسات خود را از دست دادن و بخواب رفتن: این حساب زندگی روزانه من است، حسابی که صد دفعه نوشته ام و همیشه هر چه زیاد و کم داشته بازمین بوده است! حالا دیگر میخواهم در این زندگی تغییری دهم...»
 «ولی دیگر توضیحی نداد و من نیز مجال نیافتم توضیحی بخواهم. حرف خود را عوض کرد و بامسرت گفت: پرروز بالاخره يك پیژاما آنطور که دلم میخواست سفارش دادم: فردا حاضر خواهد بود. برای دامادها خوب است... این دوا را هم امروز خریدم.»

«يك پاكٔ كوچك روى ميز کنار تخت اودیدم و روى آن كلمه «نك میوه» را خواندم. خندیدم زیرا گمان بردم مثل همیشه شوخی میکند و بیربط میگوید تا ممالل از خاطر من و خود بزاید. گفت:
 «- دیدی نك میوه است!

«- پرسیدم: مگر مزاجت خوب نیست؟

«گفت: مثل همیشه است. اما این دفعه خوب خوب خواهم شد. مدتها بود که میخواستم دوا بخورم و تنبلی میکردم.»

«آنگاه، پیش از آنکه من چیزی بگویم خنده می «دلنشین کرد و گفت:

«- راستی حسین، تو که نبودی، از زور خستگی و بی حوصلگی یهودی سرگردان «تورا میخواندم. آنجا بود که آن دختر خوشگل و معشوق اوجالما، آن جوان هندی «قشنگ، آن زهر طرب انگیز را با هم خوردند و یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.
 «این حکایت را من چند دفعه در اصل کتاب «اوژن سو» و در ترجمه تو خوانده و حظ کرده ام. چه کیف دارد اینطور مردن، حتی اگر یک نفر تنها باشد!

«باتأثر گفتم: توهیسه می گفتی این زهر را میشناسی و داری!

«گفت: آری دارم. برای تو تعریف کرده ام؛ کسی که آنرا بخورد در يك کیف

«بیانند فرو میرود، و آنقدر کیفش بالا میگیرد تا بمیرد.»

«برای آنکه موضوع این صحبت ملال انگیز را عوض کنم کتابی را که روى ميز کنار تخت بود برداشته و از او درباره آن توضیح خواستم. این کتاب شرح مکتبهای «جدید ادبی بود. ساعت ملاقات با صحبت درباره این کتاب پایان یافت. او خنده کنان «ولطیفه گویان با من تادم در آمد. روز بعد او را ندیدم. شب بعد پیژامای نو خود را «پوشید، نك میوه خود را در آب حل کرد، زهر خود را در آن ریخت و نوشید، و در «آن کیف متزاید که خود وصف میکرد غوطه ور شد. شب دیگر، ناراضی و ملول بخواب «خواهرش آمد و با او گفت:

«- چرا به وصیت من عمل نکردید؟ چرا نگذاشتید کیفم کامل شود؟ چرا پیش

«از بیست و چهار ساعت بخاکم سپردید؟...»

بیاد شهرزاد گمشده

صبح ۲۰ شهریور ماه ۱۳۱۶ شمسی، شهرزاد لب ازداستان فرو بست و چشم از جهان وشگفتیهای آن بر بست . هنگام وقوع این حادثه جانکاه من در رضائیه شهردار بودم و از اوضاع شهر تهران و رندگانی شهرزاد گرامی بی خبر... که راضیم از اینکه در دم واپسین چهره رنگ پریده اش را ندیدم و گاه متأسف که از دیدار آخرین محروم ماندم . قبل از این سفر ناپهنگام روز و شب با «رضا» بسر میبردیم و از مصاحبت این منسوب و دوست عزیز نهایت رضا بودم . چنان باخلاق و رفتار و عاداتش خو گرفته و از سخنان و اندرزش لذت میبردیم که حتی مواقع خدمت اداری و ساعات روز نامه نگاری قادر بجدائی از او نمیشدم . پس از ختم تحصیل با اقدام و پیشنهاد شه-رزاد در وزارت کشور در اطاق و دفتر او مشغول بکار شدم . در تصور دوری از رضا بحدی نارضا بودم که مسافرت غیر اختیاری آذر بایجان را دوبار فسخ کردم لیکن او کمال تشدد و کج خلقی را روا داشت و با اصرار و ابرام به راهم انداخت؛ بمن گفت: «لازم است چند صبحی خارج از تهران بسربری و از منم دور باشی». مثل اینکه قصدش دوری ابدی بود و با این تمهید میخواست که دوستانش را بفرقت معتاد کند و از دودور نچشان بکاهد . بی شک این نیت را داشت که انتحار کرد . عجبا، چرا عالمی عشق و ذوق را بزیر خاک کشید؟ چه عاملی موجب خودکشی رضا شد که از افشای علت این معلول امتناع ورزید . او که همیشه مزاح میکرد ، میگفت و میخندید ، سه تار میزد و شعر میساخت ، شمع فروزنده جمع بود ، آرایش دهنده جمیع مجالس و متکلم وحده محافل بشمار میرفت ، او که اینقدر مورد احترام و تکریم بود ، او که خرد و کلان خواهان دیدارش بودند و از مجالستش محظوظ میشدند چرا هنوز نیفرخته سوخته و خاموش شد؟! - چرا رفت وهمه را به بهت و حیرت فرو کشید - چرا؟!... تصور نمیکنم کسی این را از بد رستی بداند ، سری بود که با خودش بگور رفت ... اصلا زندگانیش هم سراسر اسرار و رمز بود ، گفتارش - پندارش - کردارش مجهولات و رموزی بود که مقتناش وجود شهرزاد بشمار میرفت. آنچه میگفت و میکرد و مینوشت مختص شخصیت شاخص کمال بود که با خودش بوجود آمد و با او بگور رفت . اما برای من و عالم نمایش و ادب همیشه زنده و جاوید است و از خاطر محو نخواهد شد .

محتشم نصرت

سفری با یار سفر کرده!

«شهرزاد: در اولین سفر، بایک کاروان، تارشت همسفر بود، اما در»
«آخرین سفر، تنهایی را بجماعت ترجیح داد، دوستان و علاقمندان خود»
«را در مصیبتی عظیم بگذاشت، بگذاخت و برفت!»

* * *

سالی چند مشوق و راهنمای من بود. هيواده مرا بكار و هنر ترغیب میکرد، هر وقت میخواست بیکی از بازیهای من ایرادی بگیرد، اول لباس ادب میپوشید، سپس چشم های درشت و سیاهش را پراز لطف و صفا میکرد و پس از بیان توصیف بسیار، با صدای گرم و دلنشین میگفت: «شاهرجون! (شهرزاد، همیشه مرا که در آن زمان بنام مستعار شاهرجون خوانده میشدم، چنین خطاب میکرد). «اگر آنجا را، اینطور بازی میکردی و با آن عبارت را، اینطور بیان میکردی، بهتر نبود...» موقع انتقاد کردن، هیچگاه فیافه حاکم بنخود نمیگرفت. با آنکه بنشاستر کلاماً آشنا بود، سبکهای نمایش را بدرستی میشناخت و زشت و زیبا را، بسیار صحیح تشخیص میداد. هر وقت اراده میکرد از اثری یا از هنری انتقاد کند، آنچنان با مهر و ملایمت سخن میگفت که خواه ناخواه، هر فرد خود خواه (یا بقول او خود عاشق) برای شنیدن انتقاداتش، با میل حاضر میشد و با علاقه، ایراد و اعتراض او را می پذیرفت.

این دوست بزرگ و عالیقدر، تا سال ۱۳۱۱ هجری که توفعی از من نداشت. يك روز ننگ تلفن دفتر حسابداری وزارت مالیه، صدا کرد و شهرزاد، از وزارت داخله، مرا بدفتر کارش دعوت نمود.

تا چشمش بمن افتاد، از پشت میز برخاست، مرا در کنار خود نشاند و گفت: «شاهرجون! میخواهم از تو خواهشی بکنم و قبل از آنکه آنرا با تو در میان بگذارم، باید بگویم که اگر کسی دیگر، عین این توقع را از خود من داشت برای انجامش، با اگر حاضر میشدم! اما چون بلطف تو نسبت بنخودم اطمینان دارم، بنخود اجازه میدهم از تو که گل سرسبد جمعیت «نکیسا» هستی بخواهم؛ برخلاف تعهدی که کتباً و معنا سیرده ای، این گروه را ترك کنی و دست هنرمند چهل و پنجساله ای را که بوسیله همین جمعیت از پای افتاده است بگیری و از خاک برداری...»

باید دانست که در آن هنگام دو گروه هنری، در تهران، با هم شدیداً رقابت داشتند. مرحوم کرمانشاهی معتقد بود که از چوب هنر پیشه میتراشد؛ همینکه از کارگاه خراطی او يك هنر پیشه تازه کار بیرون میآمد، مدیر تئاتر نکیسا زیر پای

آن چوب مینشت ، باو حقوق و مزایای کافی میداد و باین ترتیب او را از جرگه «استودیو درام کرمانشاهی» خارج و در گردونه (جمعیت نکیسا) وارد میکرد.

در آن موقع ، کرمانشاهی ، باتئاتر کیلان ، قراردادی امضاء کرده بود که دونمایش (لیلی و مجنون) و (یوسف و زلیخا) را در سالن شهرداری رشت که تازه احداث شده بود بمرض تماشا بگذارد .

مقدمات کار را از هر جهت فراهم کرده بود . حتی برای رلهای (یوسف) و (مجنون) (دو بلور- Doubleur) معین شده بود که اگر زیر پای یکی از آنها پوست خر بوزه گذاشتند ، آن دیگری برای کار آماده باشد .

با این وصف چون کرمانشاهی تازه از خارج آمده بود و محیط ما را نمیشناخت غافل از این بود که برق و جلای «پول» و دورنمای فریبنده «ایفاء نقش بزرگ» چشم جوانهای تازه کار را مینهد و آنها را بسوی دیگر میکشاند !...

این دونفر ، در یکشب ، کرمانشاهی را گذاشتند و بآن جمع پیوستند و بارفتن این دوتن ؛ زلیخای کرمانشاهی ، بدون «یوسف» و لیلی اوبی «مجنون» ماند !

شهرزاد ، وقتی این داستان را بامن در میان نهاد ، بسا آن لحن مخصوص بخود گفت : « امشب در یکی از کافه های خیابان شاه آباد کرمانشاهی با آقای شادمان نویسنده دونمایشنامه ، در کنار میزی نشسته اند و برای چاره جوئی فکر میکنند . تو اگر خواهش دوستت را میپذیری نزد آنها برو و بگو که بجای آن دونفر ، من حاضرم با شما برشت بیایم و دونقش زمین مانده را ایفا کنم . ضمناً افزود که من هم در این سفر باشم خواهم بود .

حقیقت اینست که این پیشنهاد شهرزاد ، مرا دچار وضعی عجیب نمود . اما کسانی که «رضا» را میشناختند میدانستند که عدول از پیشنهاد شهرزاد برای دوستانش غیرممکن است . همچنانکه دونفر از نزدیکترین معاشرینش بر اثر سحر زبان او از سر عزیزترین چیزها (جان خود) گذشتند و مانند خود او ، دست بخودکشی زدند !

همانشب ، باشاره شهرزاد ، در کافه « اسپرانتو » دست کرمانشاهی و شادمان را فشردم و بی آنکه در باره حقی که بمن تعلق میگرفت صحبتی کنم ، قرار مسافرت برشت را گذاشتیم .

دو روز بعد ، کاروان هنری (استودیو درام کرمانشاهی) بسمت کیلان براه افتاد . در همین سفر توفیق یافتم که با (رضا) و با روحیات مخصوص و منحصر بفرد او بیشتر آشناشوم .

وقتی از این سفر بیست روزه برگشتم معنی این عبارت (تولستوی) را بخوبی دریافتم :

« مردان بزرگ ، مانند جبال عظیم هستند ، هر قدر بآنها نزدیکتر میشویم با بهت و عظمتشان بیشتر پی میبریم . »

شبی شهرزاد ، در یکی از هتل های (رشت) با یکی از دوستان خوش قریحه اش بشاعره پرداخت ؛

قرار گذاشته بودند که شعر هیچ شاعری را جز خود بر زبان نیاورند و آنچه میگویند (فی المجلس وبالبداهه) باشد! آن شب این مرد بزرگ، قریب سیصد بیت شعر نغز و دلکش گفت و شنید؛ عاقبت کار بجائی رسید که رقیب او، با همه توانائی، از میدان بدر رفت و آخرین شعری که گفت این بود:

«حریفت نیستم دیگر . نه من گویم ، خدا داند

کس این معنی بداند که همچو من در شعر و اماند!»

این مسافرت، رشته مودت ما را محکمتر نمود . اما این یگانگی دیر نپائید! شهرزاد با یکدینا ذوق، ادب و انسانیت، بی آنکه رفاقا را اذیت شوم خود باخبر کند و یا برای آخرین بار با کسی بدرود گوید، دست از جان بشست و دیده - برای همیشه - از جهان فرو بست ...

علی اصغر گرمسیری

زندگانی

شهرزاد

«رضا - کمال» پسر مرحوم میرزا حسن منشی باشی ملقب به کمال الدوله (۱)، متخلص و معروف به: «شهرزاد» متولد سال ۱۲۷۷ هجری شمسی روز شنبه بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ برابر با ۱۱ سپتامبر ۱۹۳۷ میلادی، با داروی مجهولی خودکشی کرد و چنانکه پیداست در خلال یک رؤیای لذیذ پس از چندین ساعت بدرود حیات گفت .

وقتی در خاندان کمال الدوله پس از چهار پسر و چهار دختر بدنیا آمد، همه از خوشگلی او حیران شدند، همه بچه‌های کمال الدوله خوشگل بودند، ولی «رضا» چیز دیگری بود .

ایام طفولیت خود را زیر دست مادری کلردان و پدیری دانشمند که از «شیر مرغ» تا «جان آدمیزاد» هر چه اراده میکرد برای او مهیا میکردند گذراند . مادرش (۲) باین «ته تغاری» بیش از دیگر فرزندان علاقمند بود و همواره سعی میکرد وسائل آسایش او از هر حیث فراهم باشد .

۱- دبیر مخصوص میرزا یوسف صدراعظم
۲- دختر میرزا زینل‌ایروانی (معاون لشکر)

بر اثر این رفتار، رضا «ناز نازی» بار می‌آمد و اگر اطرافیان عملی برخلاف میلش انجام میدادند؛ لب بر می‌چید، ابرو درهم می‌کشید و باچشمانی پر از اشک، عدم رضایت خود را جلوه‌گر ساخته همه را اداوار می‌کرد که بساز او برقصند... باین ترتیب زندگی راحت شهرزاد آغاز شد.

این جوانه خیلی زود ذمید و خوب رشد کرد و گلی شکفته شد. ولی از همان زمان کودکی، نازک نازنجی، زود رنج و در عین حال محزون و مظلوم بود و با این همه هر گاه لب و دهان قشنگش را بخنده می‌گشود همه را دلشاد و خندان می‌ساخت. بین اسباب بازیهای مختلف، کتاب و قلم و کاغذ را برگزید و خیلی زود با آنها انس گرفت. خاندانش همه اهل علم و دانش بودند، بر اثر مساعی پدر و مادر در درس خود پیشرفت عجیبی داشت. از شش هفت سالگی، سخنان او وزن و آهنگ شعر داشت و هنوز خیلی کوچک بود که شروع بشعر گفتن کرد.

شاعر کوچولوی مادر همه چیز ظریف، دل نازک و دقیق بود. عکسهای خوبی میکشید که برای آنها همیشه نمره «۲۰» میگرفت، نمره انشاء و خطش نیز همیشه «۲۰» بود و ضمن درس لطیفه‌هایی میگفت که بچه‌ها را بخنده و معلم را بتکر می‌انداخت؛ ولی خودش نمی‌خندید. این لطیفه‌گویی و شوخ طبعی و این خندانیدن و نخندیدن را تا پایان عمر حفظ کرد و حتی در حزن آلودترین دقایق حیات خود، در حالیکه چشمانش در غم و اندوه غوطه می‌خورد، نکته‌هایی میگفت که مدتها بیاد شنونده میماند. شبهای زمستان معمولاً وقتی «نه» برادر و خواهر، دور کرسی جمع میشدند، برای سرگرمی بنوبت «هفت پیکر نظامی» و «هزار و یک شب» میخواندند و باین ترتیب هم قرائت کوچکترها اصلاح میشد و هم درازی شب نمودن میکرد.

شهرزاد بقدری شیفته و فریفته هزار و یکشب بود که اغلب نوبت «عذرا» و «عباس» را بعده می‌گرفت و با حظ و لذت فراوان با صدای جذابی شروع به خواندن می‌کرد... هزار و یکشب را آنقدر خواند تا اغلب حکایات آنرا حفظ شد. روی همین علاقه بود که بعدها وقتی نویسنده شد اسم «شهرزاد» (داستان گوی الف‌لیل) را روی خودش گذاشت. تحصیل منظم را از مدرسه «سن لوئی» آغاز کرد، قریحهٔ عجیبی در فرا گرفتن زبان و ادبیات فرانسه ابراز داشت و در این راه بعد کمال رسید. با ذوق‌ترین جوانها، شعرا، نویسندگان، موسیقی دانان و هنرمندان از وقتیکه او خیلی جوان بود دورش جمع شدند. همه از حدت ذوق و قریحهٔ سرشار او تعجب می‌کردند و معتقد بودند که او یک منبع الهام عجیب دارد.. شهرزاد برای دوستانش مایهٔ افتخار و مباهات بود.

در کلیهٔ شؤون ادبی من جمله، شعر، شرف و ترقی بسزائی نمود و در سایر رشته‌های هنر نیز فضائی کسب کرد. خوب می‌خواند و بسیار خوب «سه‌تار» میزد، بامهارت شطرنج بازی می‌کرد و شاهکارش در این بود که همیشه با دوا سب به حمله میپرداخت و «لیلاج» را مات می‌کرد. در لباس پوشیدن سلیقهٔ خاصی داشت و فکر و ذکرش مصروف تحصیل و کتاب بود. با ادب صحبت می‌کرد و در انجام تکالیف مرتب و وظیفه‌شناس بود. راستگو و صریح، خوش قول و پای‌بند «ایتیکت» و آداب معاشرت بود. کمتر دوستی می‌کرد و اگر با کسی دوست میشد در مصاحبت وفادار بود. با آنکه در یک خانوادهٔ اشرافی دنیا آمده و زندگی می‌کرد و قاعدتاً بایستی تنبل و مهمل از آب درآید، در کار خستگی ناپذیر بود. چشمان درشت و سیاهش بسیار باحالت و گیرنده، نگاهش دلنشین و فرحبخش، طراوت پوست بدنش بحد اعلی بود. موهایش مثل «شبه» مشک، ابروانش پر پشت و لبهای او هوس انگیز بود.

اندامی متناسب و حرکاتی لطیف داشت، و چنان آرام و باناظر حرکت میکرد که بیننده را باین خیال و امید داشت: «چرا این پسر باین ظریفی و لطیفی دختر نشده؟!».

هر چه بزرگتر میشد قریحه او نیز بزرگتر و نور افشانه تر جلوه میکرد. کم کم قطعات ادبی بی نظیرش در جزایر و مجلات منتشر شد و ذات «خلاق» او متاعی بوجود آورد که شخصیت ممتازش را بدیگران نمایاند و قدرت فکریش را ظاهر ساخت. در آثار خود آنقدر ذوق و ابتکار بکار میبرد که هیچ خواننده نمیتوانست مسحور و مجذوب نشود. لطیفترین قطعات را از ادبیات فرانسه و انگلیسی اول دفعه او ترجمه و منتشر کرد و انتشار ترجمه «سالمه اثر «اسکار وایلد» روزبر و زبر شهرت و محبوبیت او افزود. مدتی با «دشتی» در روزنامه «شفق سرخ» و «بانظام وفا» و «حیب میکده» در مجله «وفا» تشریح مساعی کرد و مانند ستاره ای در افق اذهان مردم بفرغ افکنی پرداخت. در خلال همین احوال بود که ناگهان یک گل تازه از ذوق رضاشکفت و آن «پیس نویسی» و تهیه درام بود... در سال ۱۲۹۸ که بازیگران قفقازی اپرت «آرشین مالالان» را در تهران بازی میکردند، شهرزاد ب فکر افتاد یک دسته هنری با همکاری آقایان: سید مجتبی طباطبائی - سعید نفیسی - سید رضاهنری - غلامعلی فکری - مشفق کاظمی - صادق مقدم - کامران همایون - کاظم برهان و فروتن، درست کند و یک «درام لیریک» تهیه نماید؛ طولی نکشید که درام «پریچهر و پریزاد» را نوشت و با آقایان: فکری - صادق مقدم و حسین لطیفی آهنگهای آنرا ساخت و آماده نمایش کرد. در این هنگام مادام پری (پری آقابابوف) که تحصیلات تئاتری خود را در اروپا با تمام رسانیده و تازه بطهران آمده بود، شیفته ذوق و نبوغ شهرزاد شد و حاضر گشت که نقش

اول پریچهر و پریزاد را ایفاء کند و آقای «دریان» رژیسور معروف وقت هم «متور آنسنی» آنرا بعهده گرفت. این نمایش در سالن گراند هتل «تئاتر دهقان فعلی» بهترین وجهی بروی صحنه آمد. شهرزاد که توفیق خود را مرهون زحمات دیگران میدانست، برای تشکر و قدردانی از کارگردان و بازیگران نمایش در روزنامه قانون شماره ۱۴ مورخ ۲۸ قوش ۱۳۰۰ برابر با ۲۰ دسامبر ۱۹۲۱ چنین نوشت:

«مادام آقابابوف و مسیودریان گذشته از مساعدت های فوق العاده که آن دوارتیسست لایق برای نمایش «پریچهر و پریزاد» بعمل آوردند مهربان شایان تمجید ایشان نیز تصنیف ناچیز حقییر را زینت داد. باید اعتراف نمود که اگر همراهی ایشان نبود نمایش مزبور چندان رونقی نمی یافت. اینست اینجانب در مقابل آنهمه لطفی که از طرف آن دو وجود محترم ابراز شد تئاتر «پریچهر و پریزاد» را بسر کار علیه مادام آقابابوف و یک درام بزرگ تاریخی دیگر موسوم به «زردشت» را که در تالیف آن مدتها صرف شده اند بجناب مسیودریان برسم یادگار تقدیم مینمایم تا باین وسیله ارادت خود را بآن ذوات محترمه ثابت کرده باشد... رضا کمال.»

آقای حسابی (۱) در شماره ۹۶ روزنامه اتحاد مورخ جدی ۱۳۰۰ درباره نمایش پریچهر و پریزاد مینویسد: «... و در موقع ذکر اسم رضا خان که دارای قامت متوسط و بشره گندم گون مطبوعی بود (اشتباه شده چهره او سفید و روشن بود) با حجب زیادی و باتبسمات معصوم و جلب کننده از حضار تشکر مینمود... در خاتمه ناچار باید باین نکته متذکر شویم که از قرائیکه از محل موثقی شیوع شده نویسنده جوان ما رضاخان

کمال (هنوز تخلصش شهرزاد نبوده است) که حقیقتاً خانواده و موطن اصلی خود را مفتخر و زنده کرده نمیدانم بچه علت از چگونگی جریان نمایش متألم و کدر بوده حتی اظهار کرده است که دیگر از این قطعات نخواهد نوشت و در صورت نوشتن آنرا بمعرض نمایش نخواهد گذارد.

بطوریکه تحقیق کردم بین هنرپیشگان و هنرمندان معدود آن زمان دودستگی عجیبی وجود داشته که هر «تروپ» برای تروپ دیگر کارشکنی کرده و درامور هنری اخلاص مینموده اند (وبعدا در نتیجه همین کارشکنی ها بود که کرمانشاهی (۱) هم نتوانست با مجامع هنری همکاری کند و سرانجام ناگزیر شد دست بخود کشی بزند) شهرزاد چون خودش یکدنیا لطف و صفا و حقیقت بود نمیتوانست؛ ریاکاری، تظاهر، کوردلی و حسادت اطرافیان خویش را به بیند و از تشتتی که در نتیجه تنگ نظری و کوتاهی بینی بین کارکنان نمایش حکمفرما بود، بیزار بود و چون هر چه سعی میکرد که دیگران را نیز مانند خودش بی آرایش و نیک نفس بسازد میسر نمیشد، باین علت از وقایعی که در پشت صحنه جریان داشت مکدر شد و دوستانش را به کناره گیری تهدید کرد. - دوستانش چون باو علاقمند بودند موقتاً دست از اخلاص برداشتند و با همکاری صمیمانه او را وادار کردند تا چند نمایش نامه ففقای از جمله: «افسانه عشق» - «کمر بند سحر آمیز» و «اصلی و کرم» را بفارسی درآورد و شیرین ترین شعرها را روی آهنگهای اصلی برای آنها بسازد و بمعرض نمایش بگذارد. در تمرین ها حاضر میشد و با ولع عجیبی بیازی هنرپیشگان نگاه میکرد و اگر اشکالی در درک مطلب و اجرای نقش پیش میآمد با هیجان مخصوصی آنرا تشریح و مرتفع

میساخت. پری اقابابوف (آقابایان) بتوسط اولقب «ستاره شرق» گرفت. از هنرمندان ارمنی خیلی استفاده کرد و بسیاری ازدوشیزگان و بانوان تازه کار را اوجلوه داد.

دکتر شیرازپور پرتو در مقاله‌ای که راجع به شهرزاد در شماره ۳۳۸ سال هفتم اطلاعات هفتگی نوشته، میگوید: «راستی شهرزاد به هنرپیشگانی که نمایشهای او را بازی میکردند دل میداد، اگر دل میداد برای این نبود که حقیقتاً آنها را دوست میداشت، نه، بلکه برای آن بود که شهرزاد میخواست قهرمانهای ساخته خود را در روی صحنه تئاتر با بهترین طرزی نشان بدهد و ببیند. بدخترها و زنهای هنرپیشه‌ای که در نمایشهای او نقشی بازی میکردند، دل می‌بست و در تحسین زیبایی و عشوه و ناز آنان اغراق میکرد. آنها را بزرگ جلوه میداد. نمایشهایش بهمین جهت، جلوه باشکوهی داشتند». با چندتن از رژیسورهای معروف زمان کار کرد و مکرر روی صحنه آمد. وقتیکه بنا بخواش یک مؤسسه خیریه نمایشنامه «مجسمه مرمر» را نوشت، و در نقش اول آن بر روی سن ظاهر شد، بدن موزون او که مثل مرمر تراشیده بود و بازی عجیب و دل‌انگیزش نام شهرزاد را سرزبانها انداخت. بتدریج نمایش نامه‌های دیگری تألیف، ترجمه و اقتباس کرد که در زیر فهرست کلیه‌ها با تاریخ نگارش یا تاریخ ثبت در دفتر نمایشات وزارت فرهنگ مینویسم:

نمایشنامه‌های او را میتوان سه دسته تقسیم کرد:

۱- ترجمه ۲- اقتباس ۳- تألیف

۱- درام‌هاییکه ترجمه کرد عبارتند:

الف - سالمه اثر اسکار وایلد سال ۱۳۰۱ در همان سال چاپ شده
 ب- افسانه عشق نامعلوم سال ۱۳۰۶ در ۱۳۰۶/۱۰/۲ ثبت شده

- ج- ستاره شرق + (اصلی و کرم) اثر عزیر حاج بيک اف-۱۳۰۷
در ۱۳۰۷/۳/۳ ثبت شده
- د- شهیده + (ترجمه از بیسی که بزبان امریکائی تصنیف شده و مصنف
آن معلوم نیست - شهرزاد) سال ۱۳۰۷ در ۱۳۰۷/۳/۷ ثبت شده
- ه- کمر بند سحر آمیز اثر بانو اقا بابوف - ۱۳۰۸
و- ساغر و لب اثر منظوم الفرد دوموسه ۱۳۱۱
در مجله مهر - سال دوم از شماره ۱۰ بیعد چاپ شده است
- ز- در سایه حرم اثر لوسین برنارد-۱۳۱۱ در ۱۱/۹/۲۷ ثبت شده
- ۴- درامهائیکه اقتباس کرد عبارتند از:
- الف - شب هزارویکم الف لیل از الف لیل سال ۱۳۰۹
در ۱۳۰۹/۸/۲۵ ثبت شده
- ب- عباسه خواهر امیر از الف لیل سال ۱۳۰۹ در ۱۱/۳/۳ ثبت شده
- ج- حرم خلیفه هارون الرشید یا عزیز و عزیزه از انژلوی ویکتور
هوگو-۱۳۱۱ در مجله مهر - سال سوم از شماره ۲ بیعد چاپ رسیده است
- د- شاهزاده خانم یک شبه
ه- در ظلمت شب از : ژوزه ژرمن
- ۳- درامهائیکه تألیف کرد عبارتند از :
- الف - پریچهر و پریزاد سال ۱۲۹۹ در ۱۳۱۰/۷/۲۷ ثبت شده
ب- زردشت سال ۱۲۹۸
- ج- دکتر از فرنگ آمده کمندی سال ۱۳۰۳ در ۳۰۳/۱۲/۷ ثبت شده
- د- گل‌های حرم کمندی سال ۱۳۱۰ در ۱۳۱۰/۱۰/۴ ثبت شده
- ه- عروس ساسانیان یا خسرو شیرین ابرت سال ۱۳۱۰
در ۱۰/۱۰/۲۳ ثبت شده
- و- مجسمه هرمر سال ۱۳۰۸
- ز- پروانه ابرت سال ۱۳۰۷ (زندگی بانو پروانه خواننده معروف
زمان او)
- ح- زندهای پاشا ابرت در یک تابلو

هشت نمايشنامه ايکه باعلامت (+) مشخص گردیده تاکنون بارها بروی
صحنه آمده است

در اوایل سلطنت رضا شاه فقید، آثار شهرزاد باشکوه و جلالی خیره کننده که تاکنون هم تئاتر ایران نظیر آنرا ندیده است روی صحنه آمد و شهرزاد را بزرگترین نمایشنامه نویس و بلکه یگانه نمایشنامه نویس ایران معرفی کرد. روزنامه ایران در شماره ۵۳۷۸ سال بیست و یکم خود را در این باره مینویسد: «... شهرزاد مسلماً در بین افراد میهن خود بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرفت». دکتر پرتو نوشته است: «... شهرزاد بدون گفتگو تاکنون بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرود». او در این مقام چنان شهرت یافت که همه افتخارمیکردند با او همکاری کنند و هر کس در این راه وارد میشد از او نظر میخواست و هدایت میطلبید.

به «میتولوژی» یونان آشنائی کامل داشت و در گفته های خود به آنها استناد می کرد و در موارد تشبیه از آنها یاری می جست.

بدله گو و حاضر جواب بود ولی بر حرف نبود. هر وقت کلامی میگفت حتماً در آن لطیفه بدیعی نهفته بود. میر حسن شباهنگ مترجم «سالمه» در روزنامه ایران (۱۲ اسفند ۱۳۱۶) مینویسد: «من اول باری که اسم پیس سالمه را شنیدم خوب یادام است از شهرزاد نویسنده فقید بود که میگفت: تا بحال تئاتر نویسهای بزرگ آنچه تئاتر نوشته اند برای ما نوشته اند ولی بعقیده من «اسکار وایلد» پیس سالمه را برای فرشته های آسمانها نوشته است!

آنهائیکه با روحیه و ذوق لطیف شهرزاد آشنائی دارند و یکبار هم اصل یا ترجمه پیس سالمه را خوانده باشند تصدیق خواهند کرد منظور مرحوم شهرزاد از ستایش پیس سالمه و تقدیس نویسنده آن بی اساس نبوده

و نویسندهٔ فقید نخواستہ است لطائف ادبی را کہ همیشه در گفتگوهای عادی خود ہم بکار میبردہ در این موضوع نیز بکار برد.

خیلی خوب و شیرین شعر میگفت ولی دوست نداشت اشعارش منتشر شود. وقتی بانو «خورشید کلاه» خواهر زاده اش (خانم دکتر ملکزاده) کہ بی اندازه مورد علاقۀ شهرزاد بود باو گفته بود: رضا چرا نمیخواهی اشعارت منتشر شود؟ جواب داده بود: «بہترہ کہ توی کاغذ اشعار من گل گاوزبان و سنبل الطیب بہ پیچند!» زہی فروتنی!

شهرزاد نہ تنها یک درام نویس دقیق، موشکاف، یک مترجم چیرہ دست بود، بلکہ نویسنده ای بود کہ در تاریخ معاصر ما کم نظیر است.

حسینقلی مستعان کہ از نزدیکترین و صمیمی ترین دوستان شهرزاد بود میگوید: «شهرزاد نویسنده بود، نویسندهٔ بزرگی بود، فن نویسندگی را از لحاظ زیبایی و شیوایی پیایہ شعر رسانیدہ و از لحاظ جذابیت و رنگ آمیزی تا مقام نقاشی بالا بردہ بود. شهرزاد در نگارش سبک روان و مطلوبی داشت، نثر او چنان دلکش و ظریف بود کہ مذاق خوانندگان را همچون لطیف ترین اشعار لذت میبخشید، شعر منشور، یا نثری کہ رنگ و جلوہ شعر داشته و با تخیلات افسونگری های شاعرانہ آمیختہ باشد از سخت ترین شعب ادبیات است و شهرزاد مخصوصاً در این فن زبردستی و مہارتی داشت کہ منحصر بخود او بود.»

مثل یک نقاش استاد و زبردست و کهنسال و بہتر از ہر کس دیگر اعم از داخلی یا خارجی آثار نقاشی را میشناخت و استادانہ در آن قضاوت میکرد.

هیچکس در ایران دیدہ نشدہ بود و دیدہ نمیشود کہ مثل او مکتبہا

وسبکهای مختلف ادبی و اجتماعی جهان را بشناسد و در آن نقادی کند . مستعان میگوید: «شهرزاد زبان فرانسه را ادیبانه میدانست و نظر او در انتقاد و خرده گیری یا تمجید و توصیف سبکها و مکتبهای مختلف ادبیات فرانسه و ملل دیگر بسیار قابل تقدیر بود» .

دکتر پرتو در این زمینه مینویسد: «زبان فرانسه را بخوبی میدانست و در این زبان کتابهای بیشمار و بیشتر تئاتر و رومان میخواند، پرورش نیکو و فراخی داشت . سبکها و مکتبهای مختلف ادبی را بخوبی میشناخت و در ادبیات فرانسه چیزهای عمیقی میدانست» .

شهرزاد نیروی خود را بیشتر در راه درام نویسی مصرف میکرد و با مطالعه آثار بزرگان ، فن نمایشنامه نویسی خود را تکمیل میکرد و هدفش این بود که روز بروز بر پیشرفت و وسعت این رشته ادبی افزوده شود و در تاریخ ادبیات ایران فصلی برای نمایشنامه نویسی باز گردد .

مرد سیاست نبود و هرگز عضو حزبی نشد . نوع دوست و مهربان پرست بود و پیوسته بمفاخر ملی ایران مباحثات میکرد .

شهرزاد دست و دل باز ، بخشنده و جوانمرد بود . هرگز طعم تلخ فقر را نچشید و بهمین جهت از وضع زندگی مردم نادار و روحیات آنها چیزی ننوشت . اگر اوضاع سیاسی وقت را در نظر بگیریم ، می بینیم که شهرزاد مطیع مقتضیات عصر بوده و از نظر احتیاط انعکاسی از محیط اجتماعی روز در آثار خود نمودار نساخته است . آنچه مینوشت برایگان در اختیار دوستانش میگذاشت و درامهای خود را بهر مندان و هنرپیشگان میبخشید .

پابند خوراک منظم ، عالی و متنوع بود ، بمیوه و سبزی زیاد علاقه داشت . دوست داشت سر میز غذا تا هنگام تکمیل شدن سفره «تر بچه» را با کارد بشکل

گلسرخ در آورد و هر وقت دسر، شکلات میخورد از کاغذ های سربی آن کیلاس زیبای شامپانی میساخت. ممکن نبود در رختخواب دیگری غیر از رختخواب خودش بخوابد، بهمین علت کمتر مسافرت میکرد و در تمام عمر فقط دو بار سفر کرد؛ یکی بخراسان و بخاطر خواهر عزیزش «دری» که بخانه شوهر میرفت، و دیگری برشت و بندر پهلوی برای گردش بود.

عاشق طبیعت بود و ایام تعطیل را در شمیران: در که یادداشتوب میگذراند و بتفکر میپرداخت و وقایع نمایشنامه های خود را بهم گره میزد. سال ۱۳۰۹ بهترین و درخشانترین سالهای فعالیت ادبی و شهرت او بود در این سال چندین نمایشنامه نوشت و ترجمه کرد و آنها را با ابتکار خود بصحنه آورد. عالی ترین و مهمترین اثر او که در عین حال کوچکترین درام اوست «شب هزارویکم الفلیل» بود که با اقبال بی نظیری روبرو شد.

روزنامه ایران در این باره مینویسد: «هنوز خاطره تماشای یکی از کوچکترین پیسهای او یعنی هزار و یکمین شب، از صفحه خاطر بینندگان محو نشده است».

در اطاق کارش، بالای سرش سه تار داشت که در ساعات تنهایی مینواخت. اغلب برای نمایشنامه های خود آهنگ میساخت و گاه گاه آنها را با صوتی دلکش برای دوستانش میخواند. از هر استادی بهتر آشنا بموزیک بود و در همین آشنائی کامل بموسیقی غربی از زیر و بم های موسیقی ایرانی الهام میگرفت. «سوئیت سمفونیک شهرزاد» اثر ریمسکی کورساکف بی اندازه مورد علاقه او بود؛ ساعتها در پای گرامافون مینشست و باین شاهکار که روح و جاننش را مجذوب میساخت گوش میداد و الهام میگرفت. نمیدانم شما این سوئیت را بدقت گوش داده اید؟ این آهنگ محیط زمان خلفاء

ودورهٔ درخشان خلافت اسلامی را بشهرزاد میدمید و شهرزاد با قلم سحر خود پرسناژ هائی را که میساخت در همان محیط و با همان اداب و رسوم و با همان تفکر و عقیده جلوه گر میساخت... اگر کسی در این هنگام مزاحم او میشد بی اندازه عصبانی شده جوش میزد.

مرگ پدر و مادر سخت و تحمل ناپذیر است خصوصاً برای کسی که بی اندازه بآنها علاقمند باشد. شهرزاد بدنبال پدر و خواهر عزیزش «دری»، مادر غم خوار خود را نیز از دست داد و ناگزیر شد در منزل برادر بزرگ خود یعنی در جوار «محسن کمال - کمال الدوله» زندگی کند. - کمال الدوله مردی فاضل و دانشمند بود. - تمام افراد خانوادهٔ کمال الدولهٔ بزرگ اینطور بودند، شهرزاد اغلب اوقات بیکاری خود را با او به بحث در اطراف ادب و هنر یا بازی شطرنج و نواختن سه تار میگذرانید و از نصایح و راهنمائیهای سودمندانهٔ برادر استفاده میکرد.

شهرزاد محسن کمال را بسیار دوست داشت و برای او احترام فوق العاده ای قائل بود. در کارها با او مشورت میکرد و تنها در بیک مورد مشکل خود را با او در میان نگذاشت، آنهم مسئلهٔ مرگ بود.

خانم کمال الدوله یعنی بانو مریم جمیل الدوله محرم راز شهرزاد بود و کوشش میکرد همسری مطابق دلخواه شهرزاد، برای او پیدا کند.

دکتر پرتو در بارهٔ عشق شهرزاد داستانی ساخته و پرداخته که ظاهر آرائیدهٔ خیال و نمکی است برای مقالهٔ پر مغز ایشان. در این مورد از خانم جمیل الدوله و بانو دکتر ملکزاده و آقایان حسینیقلی مستعان و ابوالحسن میکده (خواهرزادهٔ شهرزاد) پرسیدم، همه پاسخی باین مضمون دادند: «شاید چنین عشقی بوده ولی ما از آن اطلاعی نداریم!» شهرزاد

بسیار زیباپرست و پای بند عشق بود ولی از آن میترسید، زنها را دوست داشت ولی از آنها گریزان بود. چرا؟ - زیرا؛ بطوریکه میدانید حکایات هزار و یکشب سر اسرپر از غدرومکر زنان است و خاطرات آن داستانها مانند نقشی برجسته، در لوح ضمیر شهرزاد وجود داشته است. بنا بگفته فروید: «اگر کسی باین هسته زنده و محرک توجهی نداشته باشد و اراده وجدان مغفول را بحساب نیاورد، قهراً خطای بزرگی مرتکب میشود و در تمییز علل دچار اشتباه خواهد شد.» چون اعمال ما از منبع این قوه مرموز آبیاری میشود، بنابراین، شهرزاد درعین تشنگی، از عشق پرهیز داشت و از طرفی اصولاً معتقد بود که خانمها مرد را نمیفهمند و شهرزاد هم کسی نبود که زن را فقط برای «جنسش» بخواهد. او میخواست زن حرفش را، روحش را، خاصیت مخصوص بخودش را، بزرگی و عظمتش را درک بکند. در آن دوره وسائل تحصیل برای بانوان آماده نبود و اغلب پرده نشین و همه در چادر بودند و از حشر و نشر با اجنبی و «نامحرم» پرهیز داشتند. و اگر احياناً زنی با نامحرم معاشرت یا مجالستی میکرد زبان زد و بدنام میشد و چون روح و فکر شهرزاد در حدود فهم مردم لاقبل پنجاه سال بعد این مملکت بود، بنابراین بدنبال زن ایده آلی خود بهر سو رومیاورد و وقتیکه بمطلوب میرسید میدید سرابی بیش نبوده است. در این میان تصادفاً به «له ریس» دختر آرمناک میفروش دل داد و برای اجرای مراسم نامزدی يك انگشتر گرانبهای الماس خرید و خانم جمیل الدوله را وادار کرد که برای خواستگاری بسراغ خانواده آن دختر زیبا برود، ولی چون معتقد باستخاره بود، قبلاً پیش آخوند مسجد شیخ هادی «مرحوم شیخ باقر» رفتند تا از قرآن استجازه کنند و همینکه شیخ «آیه یأس» را مبنی بر کفر و بی عفتی

وخیانت تلاوت کرد، شهرزاد از تصمیم خود منصرف شد و بکلی از این فکر دست برداشت و تا آخرین روز حیات از این عشق سخنی نگفت.

شهرزاد پس از مرگ خواهر عزیز و مادر بزرگوارش که احساس میکرد عزای ابدی در دل دارد، سیاه پوشید و تازه بود کت و شلوار و کراوات و کفش سیاه و پیراهن سفیدش را ترك نگفت. هیچکس بقدر او شیک پوش و ظریف و پاکیزه نبود؛ همیشه از پاکیزگی برق میزد، بقول لطیفه گوها، مثل عروسکی بود که آنرا تازه از ویتروین مغازه بیرون آورده باشند.

آلام روحی طبعاً رنج جسمانی نیز همراه دارد. یأس و افسردگی مانند زنگی که فولاد را میچورد و میخورد، روح را میساید و فرسوده میسازد و وقتی روح دچار آزرده‌گی و خستگی شد، طبعاً جهان بچشم انسان تاریک میشود و رفته رفته فروغ امید بخش حیات در کام ظلمانی مرگ فرو میرود.

شهرزاد که تصور میکرد ستارهٔ تئاتر ایران روز بروز درخشان‌تر و پرفروغ‌تر میشود، وقتی دید بعلت سانسور شدید و نبودن تشویق از طرف اولیای امور، رفته رفته هنر نمایشی ایران که بسعی عده‌ای هنردوست نضج گرفته بود، دچار فترت میشود، از این سیر افولی نومید و پریشان شد و چون رنج حقیقی يك نویسنده و هنرمند زمانی است که زمینهٔ فعالیت نداشته باشد و بالنتیجه نامش از سرزبانها بیفتد و نشان او از خاطرها محو شود، این تصور او را دچار نگرانی و تشویش ساخت و زندگی برایش محنت‌انگیز شد. زهر یأس و ناامیدی آرام آرام او را مسموم کرد و بتدریج بشور و هیجانش را سرد و خاموش ساخت و چون از يك دل‌درد کهنه نیز در زحمت بود بفکر مرگ افتاد و تصمیم گرفت طومار حیات خود را بمیل

خویش درهم پیچد . وقتی این مسئله را با چند تن ازرقای نزدیکش از جمله : مجتبی طباطبائی، سیدرضاخان وحیب می‌کده و یکنفر دیگر در میان گذاشت ؛ چون دوستانش بفکر او ایمان داشتند و تأثیرش در آنها فوق‌العاده بود ، مسحور او شده ، متفقاً عهد بستند که خودکشی کنند . از این زمان میل به مرگ و خلاصی از محنت زندگی ، به مضامین اغلب نمایشنامه‌ها و ناول‌های او افزوده شد ... و چون اثر آلام و شکنجه‌ها و مرگها در نوشته‌های او احساس میشد یکی از دوستان هنرمندش يك تابلوی سیاه‌قلم از او ساخت که شهرزاد را پشت‌میز کارش نشان میداد و شبح و «آلگوری» مرگ پشت‌سر او ایستاده سایه‌داس خود را روی سر او انداخته بود و با نوشته‌هایش را تلقین و یا بقول همان نقاش «سوفله» میکرد .

چهار نفر از این « باند خودکشی » پنج نفری ، خود را در تواریخ مختلف کشتند و فقط آن یکی آخری (؟) سرسختی کرد و پناه بر خدا هنوز زنده است !

شهرزاد در یکی از نمایشنامه‌های خود از زبان قهرمان داستان می‌گوید : « امید در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیرد . » ؛ پرتو يك امید ضعیف، برای مدتی، فکر مرگ را از او دور ساخت . برای آنکه زندگی ساده‌اش را بگرداند وارد کارهای دولتی شد و بارانمائی دوست قدیمش حسینقلی مستعان که رئیس هیئت تحریریه روزنامه ایران بود، در جرگه نویسندگان آن روزنامه قرار گرفت و باصمیمیت و رفاقت کامل با او همکاری کرد و مستعان تقریباً یگانه دوست غمگساری بود که تا پایان عمر با او محشور بود .

عجیب‌ترین مرحله حیات و شاه بیت غزل زندگی این درام‌نویس

دوران خدمت او در دستگاه دولت بود، گاه در اداره میآه، گاه در کارگزینی بلدیه کار کرد و در اواخر عمرش رئیس اداره فنی وزارت کشور بود و راجع به برق و تلمبه و ماشین و چیزهای دیگر باقطعه کاران سروکله میزد، جسمش کم کم علیل میشد و روحش بتدریج میمرد.

یکی از همکارانش گفت: شهرزاد ضمن مداوای درد معده برای دفع مرض و تسکین آلام روحی بافیون پناه برد و مدتی قریب ۶ ماه تریاق دردهای خود را در «عصاره کوکنار» جستجو کرد ولی به محض اینکه احساس کرد این «نسیم بهشتی» بیماری او را التیام نمیدهد آنرا ترك کرد. از مستعان راجع به صحت و سقم این موضوع پرسیدم گفت: «این را باونسبت دادند ولی من از او باصرار پرسیدم و قسم خورد که دروغ است، او حتی مشروب خیلی بندرت و خیلی کم میخورد و سیگار خیلی کم و از راه تفنن میکشید».

بشر بحکم طبیعت پیوسته در طلب جلب خوبی و دفع بدی است؛ اگر قرار شود میزان وصول طلب از مقدار دفع ضرر کمتر باشد و از تلاش نتیجه‌ای جز زیان عاید نگردد، طبعاً انسان از هستی ساقط میشود و به پرتگاه نیستی میافتد.

شهرزاد مدت‌ها بود که منزل اجدادی خود واقع در بخش شاهپور - کوچه سہم الملك را فروخته و در همان منزل اجاره نشین شده بود. چهار اطاق مبله داشت: اطاق خواب، پذیرائی، اطاق کار و کرسی خانه، یکی را هم بکلفت و نوکر اختصاص داده بود.

شهرزاد قبل از غفار و فاطمه، همدمی «سمباط» نام داشت که گویا بعللی از خانواده نروتمند خود قهر کرده و در خدمت شهرزاد روزگار میگذرانید.

این جوان بسیار مورد علاقه و اطمینان او بود. شهرزاد او را با دانه خود برده و شغلی با او اگذار کرده بود. روزی کیف دستی خانم برادرش که مبلغ ۷۰ تومان پول نقد و مقداری اسناد و مدارک و یک انگشتر قیمتی در آن بود مفقود شد. همه به سمباط ظنین شدند. بجز شهرزاد که با کمال حرارت از او دفاع میکرد و چون خانم کمال الدوله نمیخواست شهرزاد بر نچد و عصبانی شود قضیه را ندیده گرفت و بدست فراموشی سپرد. چندی بعد بر حسب تصادف شهرزاد پدر سمباط را دید و ضمن صحبت فهمید که پدر سمباط بسابقه نادرستی و کجروی، او را از خانه بیرون کرده است. شهرزاد پس از شنیدن سوابق سمباط، بی اندازه عصبانی شد و بخانم کمال الدوله گفت: «گمان میکنم حدس شما نیز در مورد سرقت و نادرستی سمباط صحیح باشد.. هر اقدامیکه برای پیدا کردن کیف لازم میدانید بفرمائید.» سمباط در اولین بازپرسی اقرار صریح کرد و وقتی شهرزاد این اعتراف را از او شنید، سخت دلتنگ شد و فریاد زد: «پس در این دنیای بزرگ بچه کس میتواند اطمینان کرد؟!» با وساطت شهرزاد، خانم از تعقیب موضوع صرف نظر و فقط باخراج سمباط از منزل اکتفا کرد... چندی بعد که شهرزاد کمی از بحران عوارض روحی خلاصی یافته بود روزی با دانه رفت به محض اینکه وارد اطاق کار خود شد دید سمباط پشت میز بجای او نشسته است. سمباط ابلاغی بشهرزاد داد که طبق دستور مقامات مربوط باید فوراً دفتر کار خود را با و تحویل دهد و از این پس در زیر فرمان سمباط بکار پردازد... بی آنکه شهرزاد سخنی بگوید از اداره خارج شد، یکسر بمنزل رفت و دیگر با دانه برنگشت...

شب پیرانه ابریشمی قشنگی را که تازه خریده بود برای اولین دفعه پوشید،

از خدمتکارش آب خواست و گفت میخواهم نمک میوه بخورم .
صبح مرا بیدار نکن . سپس نمک میوه را با دارویی که خدا میداند چه
بود خورد و خوابید . صبح مدتی پس از موعد همیشگی فاطمه به بالینش
رفت و او را روی تخت خواب مرده یافت . بلافاصله بخانه همسایه که خانه
برادرش کمال الدوله بود رفت و خبر داد . این خبر مانند بمب منفجر شد .
اقوام و دوستانش ، سرهنگ وزیری - سر تیب فیروز (ناصر الدوله) - سر لشگر
کوپال - آقای جواهری (میرزا عبدالوهاب) - میرزا رضاخان سمیعی -
عبدالحسین خان رحمانی و حسینقلی مستعان ، سر اسیمه به «بیت الاحزان»
شهرزاد رفتند و دیدند شهرزاد مثل يك خرمن گل خوابیده ؛ لبخند
شیرینی بر لبش بود ، بکسی جواب نمیداد ، ناله ها و ضجه های دلخراش :
«وای رضاجان ... وای برادرم» کمال الدوله و فریاد و فغان خانها و دوستانش
که دل سنگ را آب میکرد ، خط حزن در چهره اش نمایانداخت . اطباء
معروف وقت همه جمع شدند و تافردای آن روز برای حیات مجدد شهرزاد
کوشیدند ، ولی نتیجه ای نبخشید .

از شهرزاد ناکام وصیت نامه ای بجامانده بود . هر کتاب یا چیزی دیگری
را که از کسی بامانت داشت بسته بندی کرده نام آنرا بر آن نوشته و خواهش
کرده بود بصاحبش برسانند و دستور داده بود اطاقها و ائانه آنرا
بین اقوام قسمت کنند . آثار شهرزاد را در صندوقی بسته ، طناب پیچ و مهر موم
کردند و گذاشتند تا طبق وصیت او با حضور برادرش کمال الدوله و آقایان :
دکتر مهدی ملکزاده ، غلامرضا شهنواز و حسینقلی مستعان گشوده و تصمیمی
راجع بآن گرفته شود !

ولی برادرش در اجرای این قسمت از وصیت نامه ، با وجود اصرار و

و پافشاری و مراجعه و مکاتبه دائم مستعان، طی چند سال متوالی، انقدر مسامحه کرد، تا خود نیز پنج شش سال بعد بشهرزاد پیوست .
ای کاش میتوانستم وصیتنامه او را در اینجا نقل کنم ولی متأسفانه بعلت کم لطفی یکی از وراث (!) میسر نیست.

کوشش من اینست تا بوسیله اقوام و دوستانش این صندوق در بسته را، اگر تا کنون باقی مانده باشد، پیدا کرده آثار نفیس او را که عبارتند از : چندین نمایشنامه کامل نمایش داده نشده، دفاتری پر از اشعار نغز، صدها سوژه برای ناول و تئاتر و بسیاری قطعات ادبی، بیرون کشیده با انتشار آن مقام ادبی و هنری وی را بجهانیان عرضه دارم و در گنجینه تئاتر و ادبیات ایران جاودان سازم.

ضمناً خواسته بود انگشتر برلیانش را که همیشه با انگشت داشت صرف ساختن سنک قبرش کنند. سنک بزرگ سیاهی که فقط روی آن نوشته شود : « آرامگاه شهرزاد » اکنون این قبر و این سنک محصور در یک پنجره آهنین هنوز بهمان حال، پشت ساختمان حرم امامزاده عبدالله در شهر ری هست و هر وقت دوستی یا قوم و خویشی با آنجا برود و آبی بران ییفشاند، هر کس از آنجا بگذرد، خیال میکند صاحب این قبر تازه بخاک سپرده شده، زیرا سنک این قبر تاریخ ندارد و برق میزند . تنها نام شهرزاد بر روی این سنگ صیقلی شده و سیاه، چشم را بطرف خود میکشاند .

مرحوم ملك الشعراء بهار که یکی از دوستان صمیمی او بود، در رثاء شهرزاد و ماده تاریخ فوت او قطعه زیر را ساخته است :

شهرزاد از جهان برفت که بود

سیر از این میزبان و ما حضرش

در جوانی اجل بخورد او را
 که از او خوب تر نداشت خورش
 مادرش علم بود و فضل پدر
 شد بنزدیک مادر و پدرش
 خود کشی کرد در شباب آری
 بود از این دهر پیر خون جگرش
 مرگ بر دیگران یورش آرد
 این تهمتن به مرگ برد یورش
 شد و خالیست در وطن جایش
 رفت و باقیست در جهان اثرش
 رفت با حوریان خلد نشست
 بنهادند تاج گل بسرش
 از وطن برپرید و شد به فلک
 داد ایزد ز نور بال و پرش
 بهر تاریخ او سرود بهار
 « از وطن کرد شهرزاد پرش »

۱۳۱۶

اینک نمونه‌ای از آثار شهرزاد:



شهرزاد در ایام تحصیل در مدرسه « سن لوئی »

... چون شب دویت وسی و ششم بر آمد شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت... خواهر خلیفه گفت من در باره ای از کتب تواریخ حکایتی دیده ام خلیفه گفت چونست آن حکایت گفت : ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش میگفتند و او کنیز کی داشته (۱) که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و در یک خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر یک در دل دیگری جایگرفت پس از آن روزگار بر ایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به نیرنگ و حیلت کنیزک را از خانه او بدزدیدند پس از آن او را به بعضی از ملوک (۲) به ده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدن سبب از خانه و پیوندان خود دورگشته (۳)... خود را بمهلکه انداخت (۴) و از جان در گذشت (۵) تا آنکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزک را خریده بود (۶) بنزد ایشان در آمد (۷) و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده در حکم بشتابید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاهمدارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملک و در امان او بودند و سیم اینکه ملک را در

- ۱ - نعم ۲ - عبدالملک بن مروان از حاکم کوفه کنیزی خواسته بود.
- ۳ - چون از فراق نعم بیمار شده بود بهدایت یک طبیب ایرانی برای یافتن معشوقه بمسافرت پرداخت و از کوفه بحلب و سپس بدمشق رفت.
- ۴ - بوسیله عجزه دایه بالباس زنانه بصورت کنیزی بهر مسرای امیر رفت .
- ۵ - برای چاره جوئی جریان زندگی خود را برای خواهر خلیفه تعریف کرد .
- ۶ - عبدالملک نعم را بسیار دوست میداشت و هنوز از او کام دل نگرفته بود .
- ۷ - چون نعمت در لباس زنانه بسیار زیبا مینمود عبدالملک باونیز دل بست و تصمیم گرفت فردای آنشب برای نعمت منزل جداگانه ای ترتیب داده و از وصلش برخوردار شود. چون خواهر خلیفه وضع را وخیم دید و از ظرفی به نعمت قول داده بود او را با معشوقش از حرم نجات دهد تدبیری اندیشیده ضمن داستان حاضر ، واقعه را بطوریکه ملاحظه میکنید برای عبدالملک تعریف کرد .

حکیم خود تانی و آرام ضرور است خاصه در چنین موارد و حق اینست که آن ملک کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بھدای آسمان و زمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم با نغمه های طرب انگیز این دو بیت بر خواند... چون خلیفه ایبات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کنديا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هر دو بر پا خیزند هر دو برخاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده بنزد توفرساده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریدم محض کذب و خلاف است و این جوان که در جاه زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجه این کنیز است ترا بھرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان بیخشای و ایشانرا بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده اند و من شفیع خون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفתי من خود این حکم کردم و از حکم خود باز نگردم

پس از آن خلیفه با نعم گفت این خواجه توست گفت آری خواجه من است خلیفه گفت بر شما با کی نیست از شما در گذشته و شما را بیکدیگر بخشیدم آنکا با نعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجا راه نمودنت ای خلیفه حدیث من بنیوش و حکایت من گوشار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طیب عجمی و عجوزه دایه کرده بود باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن درهای غرفه ها آگاهش کرد. (۱)

ظاهراً محتوی اصلی حکایت از داستانهای قدیمی ایران است که شاید یکی از «هزار افسانه» باشد. گویا ابتدا عبری نقل و قصه ای از قصه های «الف لیلہ و لیلہ» شده و بعداً از عربی بفارسی ترجمه گردیده است (۲). در اینجا منظور از نقل حکایت «نعمت و نعم» توجه به چند نکته میباشد که عبارتند از:

۱ - معرفی مضمون با آب و رنگ اصلی (Thème)

ب - نمایش تیپ پرسناژهای حکایت (Type)

ج - ارائه عقاید، افکار و احساسات قهرمانها (Caractère)
 د - نشان دادن شیوه نگارش (Style)

و اکنون برای پیدا کردن: نوع اقتباس، تغییر و تحول مضمون و جلوه گر ساختن تبیها و عواطف و احساسات شخصیتها نظری بداستان «عباسه یا خواهر امیر» میافکنیم. چون شهرزاد نیز خلاصه ای در «Dènouement» نمایشنامه از زبان عباسه بیان کرده من فقط بدرج آن اکتفا میکنم:

«عباسه گفت: ... مملکت و سیمعی بود که از حیث صفا و آبادی بهشت روی زمین بشمار میرفت، مردمان آن مملکت در سایه سلطنت امیری زندگی میکردند که عادل بود، دوره زندگی آنها بخوشی میگذشت. از همه خوشتر جوانی بود که گل بی همتای جمال او گلزار حیات را زینت میداد و با آنهمه زیبایی و وجاهت پاک دل و باتقوی زندگی میکرد... پیمان قلب این جوان فقط از یک عشق لبریز بود، محبوبه عزیز او هم در زیبایی نظیر نداشت، هر دو با هم بودند ولی عاقبت تقدیر بسعادت آنها حسادت کرد... و عاشق بینوا

مجبور شد مسافرت کند. هفت ماه این مسافرت بطول انجامید و بمحض مراجعت آن جوان با قلب پر از امید و آرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد. وقتیکه رسید دید آشیانه عشق خالی است، پس از مدت ها جستجو، باو خبر

دادند که امیر مملکت که شدت طننازی دختر را شنیده از او برای همسری اختیار کرده و بجرم سرای خود برده است. امیر پرسید: گفتی امیر! امیر با آنهمه عدالت که باو نسبت میدادی؟ عباسه گفت: هیچ امیری هنوز قادر نشده عدالت خود را در برابر وجاهت حفظ کند امیر گفت: خواهر این حرف

را نزن اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن بروردا به رنج و ذلت معشوق ترجیح نمیدادم، موقع آزمایش نرسیده و الا تصدیق میکردی که نزد برادرت عدل و انصاف بر همه چیز برتری دارد. خوب پس از شنیدن این خبر، آن جوان تیره بخت چه کرد؟ عباسه گفت دیوانه شد... کار جنون او بجائی رسید که از جان

شیرین خود صرف نظر کرد و آخر بهر وسیله ای که شده (۱) یکشب در حرم سرای امیر داخل شد، موقعی که رسید محبوبه ناز نینش از شکنجه فراق در بستر بیماری افتاده و چیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند. عاشق دیوانه معترض وقتی بهم رسیدند (۲) و در آغوش هم افتادند، داروی عشق بیماری و

۱ - بارانمائی عجوزه ای چادری بسر کرده بجرم سرارفت

۲- بککم و فدای کاری عباسه.

دیوانگی را از میان برد ، امیر نیمه شب برای عبادت همسر خود عازم چرمسرا شد وقتی پرده را بالا زدند ، چشمش بآن دو عاشق دلخسته افتاد که غافل از سر نوشت خود مانند دو کبوتر سفید سر بیال هم فرو برده بودند

– خوب ، آن امیر عادل چه کرد ؟

– اگر تو بجای او بودی چه میکردی رشید ؟

– اگر من بودم ، ابدأ ذره آسب بآن جوان روانمیداشتم

– با نامزدش چه میکردی ؟

– نامزدش را هم باو می بخشیدم

– چطور! می بخشیدی؟ مثلاً اگر نامزدش ثریا هم بود.. باز می بخشیدی؟..

– آری ، اگر ثریا هم بود او را بآن جوان می بخشیدم ، علاقه من نسبت

به ثریا شدید است ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذی حق بود ، زیرا که عشق او نسبت با میر سبقت داشت . از این گذشته آن پروری فکر آن جوان را از سر خود خارج نساخته و به امیر دل نبسته بود.

– تواز ثریا بگذری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم !

– قسم میخورم که می بخشیدم!

– قسم میخوری !

– قسم میخورم ، به ثریا که او را دوست دارم ، با فرم ، بخداوند

قسم میخورم که هم از خطای آن جوان چشم می پوشیدم و هم نامزدش را باو می بخشیدم اگر چه هم ثریا یود... <

مضمون استخراجی :

تلاش عباسه برای نجات حمید و ثریا از حرم هارون الرشید است؛ عباسه برای رسیدن بمقصود نیرنگ دلپذیری بکار میزند و با قصه پردازی و افسانه سرایی بتحریک عواطف امیر پرداخته و با سحر بیان خود هارون الرشید را تشنه شنیدن بقیه داستان میکند (۱) و هر لحظه بر شور و هیجان خلیفه میافزاید (۲) تا در جان مطلب او را وادار بگذشت کند .

این نمایشنامه را بطور کلی میتوان بچند قسمت تقسیم کرد :

۱ – داستان عشق حمید و ثریا و هارون الرشید و برخورد با عباسه ، و

داستان فرعی عشق عباسه و جعفر برمکی که مانند شهابی ظاهر و ناپدید میشود. شهرزاد با آنکه وقایعی از قبیل: اقدامات طیب عجمی و بلباس زنانه در آمدن نعمت، که در حکایت هزار و یکشب بود، نادیده گرفته، معذلت قسمت عمده این نمایشنامه را بگزارش عشق حمید و ثریا اختصاص داده و بجای عملیات طیب و غیره، عشق عباسه و جعفر را بمیان کشیده است.

۲- تیپ و کاراکتر پرسناژها

پرسناژهای اصلی عبارتند از: عباسه - حمید - امیر و ثریا.

الف - عباسه: مظهر یکرزن حقیقی است؛ عشق، وفا، فداکاری، رافت و گذشت در وجود او مجسم شده است. رنج دیگران را بخوبی احساس میکند و از شنیدن غم دیگران درد خود را از یاد میبرد (۱) برای زنده کردن امید در دل دیگران تلاش میکند (۲) و بخاطر نجات دمووجود بیگناه خود را بخطر میاندازد. عواطف او بر قوت و تأثیر ماجرای داستان میافزاید.

ب - حمید: نمونه یک جوان عاشق، جسور، باهمت، قوی، مصمم و ثابت قدم است که بخاطر محبوبش از زندگی چشم پوشیده و حتی حاضر میشود بیاد معشوق بالب خندان جان بسپارد (۳)

ج - هارون الرشید: بارزترین نمونه شخصیت یک سلطان عادل که بعهد و میثاق خود پای بند میباشد، تصویر شده است. شهرزاد او را وسیله بیان افکار و خود قرار داده و از زبان او طرز تفکر فلسفی خود را نسبت به زندگی، عشق و زن (۴) بیان میکند و شاید با گفتار امیر پندی بسططان احساسات مقتدر وقت میدهد!

د - ثریا: نمونه یک کنیز ضعیف اسیر و یک فرد ناامید و مأیوس است که برای نجات خود از حرمسرای امیر جز مرگ چاره ای برایش متصور نیست (۵)

پرسناژهای فرعی^۹: Personnage Episodique عجزوه،

قمر و کنیزها قابل اهمیت نیستند.

۳- دیالوگها: متضمن افکار و عواطف و احساسات قهرمانهاست و با آنکه کلمات و جملات «Scénique سنیک» نیست و باصطلاح، کتابی و ثقیل

۱ - گفتار عباسه صفحه ۶۶ سطر ۳۰ - ۲ - گفتار عباسه صفحه ۵۰ سطر

۳ - گفتار حمید صفحه ۴۷ سطر ۲۲.

۴ - گفتار امیر صفحه ۵۵-۵۸ سطر ۷-۲۰ - ۵ - گفتار ثریا صفحه ۵۲ سطر ۷

است ، ولی دارای مضامین و افکار عالیست که بهترین وجهی در مکالمات گنجانیده شده است .

زندگی ، عشق ، شهوت ، امید ، نا امیدى ، وفا ، نوع دوستى ، جوانمردى ، خوشبختى ، همت ، شرفقول ، اقتدار و بالاخره مظاهر گوناگونیکه افق حیات بشر را رنگین میسازد در درام عباسه منعکس است .

۴- شیوه نگارش: درام عباسه بسبب رمانتیسیم نوشته شده و جریان داستان و توالی وقایع (۱) بسیار خوب تنظیم گردیده است . با آنکه « حرکت و جنبش » کم دارد ولی شهرزاد بنیروی ذوق سرشار و نبوغ شاعرانه ، با منظره سازیهای زیبا ، نقاشیهای خیال انگیز و ترکیبات لفظی بدیع و شیرین اثری عالی و پراج بوجود آورده که در نوع خود کم نظیر است .



درام عباسه محتاج بحث جامعتریست که متأسفانه صفحات این کتاب نمیتواند وقف آن شود . و برای اینکه حاشیه بر متن « تجرید » از تحلیل بیشتر خودداری کرده آنرا بفرصت شایسته تری موکول مینمایم .

اینک نمایشنامه عباسه را بخوانید تا بیشتر و بهتر بشخصیت ، نبوغ و هنر او واقف گردید :

عباسه

خواهر
امیر

این نمایشنامه اولین بار در تاریخ ۳۳/۱۳۱۱ در سالن تابستانی جامعه باربد (خیابان اسلامبول) به معرض نمایش گذاشته شد و بازیکنان آن عبارت بودند از:

بانو لرتا	عباسه خواهر امیر
ملوک دیانا	ثریا
مریم لوری	قمر
آقای حبیب الله اتحادیه	هارون الرشید
محمد شمس	حمید
غلامعلی فکری	زاهده

در آذر ماه ۲۶/۱۳۲۶ در سالن زمستانی جامعه

باربد تجدید شد و هنرپیشگان نامبرده زیر نقشهای آنها ایفا کردند:

بانوان: چهر آزاد - ملکه حکمت شعار
صنوی و عیوقی. آقایان: جعفری - عباس حکمت شعار
در سال جاری نیز بیش از ۱۰۰ ستانس در جامعه باربد نمایش داده شد که بانو چهر آزاد و آقای هوشنگ سارنگ نقشهای عباسه و امیر را به بهترین وجهی بازی کردند.

درام در یک پرده

اشخاص:

زنها:

عباسه - - خواهر خلیفه هارون الرشید (۳۰ سال)

ثریا - - زوجه امیر و معشوقه حمید (۱۸ سال)

قمر - - ندیمه عباسه (۲۵ سال)

زاهده - - پیرزن

کنیزان حرم - - مطربها

مردها:

خلیفه هارون الرشید - (۳۸ سال)

حمید - (۲۲ سال)

منظره

يك طالار در حرم خليفه هارون الرشيد - منظره طالار سلیقه خواهر عاشق پيشه اميررا نشان ميدهد و برای يك ضيافت شاهانه آماده شده است. جانب چپ نزديك حصار يك صفا بسيار مجلل که مقابل آن اسباب و موجوديات ضيافت چيده شده است.

طرف چپ درانتهای سن يك در . طرف راست در ابتدا وانتهای سن دودر. نه سن يك شاه نشين بزرگ که دريس يك پرده بزرگ زردوزی دارای زمينه سبز مستورست. موقعی که پرده بالا ميرود يك مهتابی مزین از نباتات کمياب شرقی و پس از آن دورنمای زیبای شهر بغداد نمايان ميشود: شب است و طالار بطرز خفيف روشن شده ؛ بطوریکه روشنائی آن با بساط ضيافت تا درجه مناقات دارد (در بالا رفتن پرده يك پيرزن خميده پشت فرتوت با يك زن جوان بلند قامت که جامه زيبنده سفيد در بردارد و روی او را حجاب حريري ناپديد ساخته است از در دست چپ ورود ميکند. پيرزن بی نهایت پریشان است ولی برخلاف زن جوانی که همراه اوست بسيار آرام به نظر ميآيد . منظره آنها بهار و خزان زندگی را مجسم ميسازد...)

پيرزن - (با اشاره سکوت) سس! ... ساکت باش!... تو را بخدا ساکت باش!...
 بگذار ببينم ! (سراسيمه باطراف سرکشی ميکند) ای وای روزگار من سپاه شد... مارا را گم کرده ايم. هيچيک از نشانهائی را که بمن داده بودند در اينجا نيست!... انقدر حواس من پریشان شده بود که نفهميدم بکجا آمده ام... بنا بود پنج غرغه در دهليز حرم بشريم و در غرغه ششم وارد بشويم... اينطور گفته بودند!... اينطور گفته بودند!... وقتیکه کنيزها اطراف مرا گرفتند ديگر نزديک بود قالب تهی کنم... هيچوقت در عمرم آنقدر وحشت نکرده بودم... بعد که براه افتادم نفهميدم چه شد... با وجود اين پنج غرغه شمردم... خوب بخاطر من هست که پنج غرغه شمردم... ولی نميدانم برای چه اينجا داخل شدیم؟! آخ! حق داشتم پریشان باشم... خداوند!... خداوند!... اين چه خطائی بود... برای چه قبول کردم... برای چه... با پای خودم بدم بلا افتادم... اگر تو را بشناسند چه خواهد شد؟!... خير حتماً غرغه را گم کرده ايم... خداوند! مرا درياب... (بازوی زن جوان را که بی حرکت باروی پوشيده در وسط ضيافت گاه ايستاده است گرفته بطرف در ميکشانند) بيا... اينجا نما... بيا زود تا وقت است فرار کنيم... از اين وادی مرگ خلاص بشويم... اقبال تو بيچاره همراهی نکرد... تعجيل کن... اخر تعجيل کن... برای چه ايستاده ای؟

- زن جوان -** (حجاب خود را دفته‌دور میاندازد (پسری است بسیار وجیه)) من نمی‌آیم ...
 بیش از این هم تاب تحمل این حجاب ننگین را ندارم ...
- پیرزن -** وای - امان این چه کاری است که می‌کنی ... (سمی میکند که حجاب را بازصورت او بیاندازد) خودت را بیوشان ... خودت را بیوشان ...
- جوان -** (حجاب را پس میزند) خیر ... هرگز ... دور کن زاهده ... مرا بحال خودم واگذار.
- زاهده -** آخ اگر تو را به بینند چه خواهند کرد !!!... توبه جوانی خودت رحم نمی‌کنی؟! ... آخر فکر کن یک مرد ... در حرم امیر ... من از این فکر می‌لرزم ... مگر از خشم امیر نمی‌ترسی؟! ... مگر جان خود را دوست نداری؟! ...
- جوان -** من از هیچ چیز نمی‌ترسم !! مطمئن باش ... اگر جان خود را دوست داشتم با پای خودم اجل را استقبال نمی‌کردم .
- پیرزن -** تو دیوانه شده ... ای جوان سیاه روز ... باور کن که دیوانه شده ...
- جوان -** آری دیوانه شده‌ام ... اما دیوانگی خودم را به عقل هزاران عاقل ترجیح می‌دهم ...
- زاهده -** خداوند مرا دریاب ... پس من چه خواهم شد؟! ... آخ جوان ... گوش کن ... مگر قرار نبود که تو در این اقدام بدستور من رفتار کنی؟
- جوان -** بس است! ... پیرزن ... حوصله ندارم ... بیش از آن حدی که لازم بود بدستور تو رفتار کردم .
- زاهده -** (به در طرف چپ رفته کوش می‌دهد) وای بر من ... وای بر من ... دیگر تمام شدم ... از دور روشنائی پیدا شد ... دارنسد با اینجا می‌آیند (با منتهای اضطراب) پس لااقل بمن رحم کن ... ببین مگذار من در اینجا رسوا شوم ... پای ترا می‌بوسم ... من کنیز تو هستم ... دارند می‌آیند ...
- جوان -** اگر می‌ترسی مرا بگذار و برو ...
- زاهده -** اگر بپرسند که ترا با اینجا آورده است؟! ...
- جوان -** (حرف او را قطع کرده) من قسم می‌خورم که اسم ترا نخواهم گفت ...
- زاهده -** (کمی آرام گرفته) ... خودت چه خواهی کرد؟! ...
- جوان -** این بتو مربوط نیست ... قبلا جر خودت را گرفته‌ای ... از خدمت تو ممنونم، برو ...

زاهده- چشم ... چشم ... اطاعت میکنم ... (درحین رفتن) بس حالا خودت را در گوشه مخفی کن ... بعد خدا بزرگ است ... بیا ... بیا ... برو اینجا ... (برده شاه نشین ته طالار را نشان میدهد) خدایا او را حفظ کن ... من اگر بتوانم از این عمارت سالم خارج بشوم ... توبه میکنم ... توبه نصوح ... با پای پیاده به کعبه خواهم رفت ... بارالها خودم را بتو میسپارم .. (از همان در بکه آمده بود خارج میشود)

جوان- (لحظه بی اراده بجای خود مانده ... متوجه میشود که از سمت چپ صدای حرف میاید ... دست به خنجر کمر خود برده برای دفاع از خود آماده می شود - و همانطوری که بسمت چپ نظر دوخته است خود را پشت پرده ته طالار مخفی میسازد .)

صدای عباسه از خارج (سمت چپ) همه چیز باید مهیا باشد ... فهمیدید ... مهیا و منظم ... (از در سمت چپ وارد میشود . چند نفر ندیمه با او هستند) گفته اند امشب رشید اراده فرموده است مهمان من باشد ... ما یلیم که امشب بیشتر از همه وقت برای ضیافت امیر بامن همراهی کنید ... (منبسم) می خواهم که بیشتر از همه شب وسایل شادی و خورسندی او فراهم باشد ... بیشتر از همه شب فهمیدید ... حالا مرخصید ... توبمان قمر ... مرا تنها مگذار ...

(کنیزها خارج میشوند - قمر میماند)

عباسه- (دفعه بی نهایت پریشان میشود) چه کنم قمر ... چه کنم؟! دیدی چه پیش

آمد!! ... امشب هم باید از حضور او محروم باشم!

قمر- اینهمه پریشانی چه فایده دارد، خانم؟! حالا این اتفاق رخ داده است ... چاره نیست باید صبر کرد ...

عباسه- صبر؟! تا چه اندازه صبر کنم ... پس از آنهمه انتظار فکر میکردم که امشب دیگر هیچ محظوری برای دیدار جعفر نخواهم داشت چقدر خوشحال بودم ... غافل از اینکه تقدیر نیرنگی بن خواهد زد ...

قمر- چه پیش آمده که امیر خواسته است شب را در عمارت خانم بگذرانند؟! ...

عباسه- نمیدانم؟! اینطور خواسته است ... باید مطیع اراده او باشم ...

قمر - این چه مهمانی است؟! ... اگر امیر مایل نیست خانم همسر جعفر باشد، پس برای چه منظور باین ازدواج رضایت داده است؟
عباسه - برای اینکه یکروز از مصاحبت جعفر نمیتواند صرفنظر کند -
مرا باز بچه قرارداد و بقد او در آورده است فقط برای این منظور که در حرم هم از حضور او محروم نماند - ولی از شدت غرور و نخوت او را هم شأن خود نمیداند و راضی نمیشود که اولاد جعفر خواهرزاده او باشد ... دیگر نمیداند که در نظر من جعفر از تمام سلاطین عالم بالاتر است و یک لحظه بودن با او را بیک عمر ترجیح میدهم ... مرا مثل یک بیمار محتضر در مقابل داروی حیوة نگاه داشته است و نمیکندارم به لبم برسد ... رشید هیچ از دل افسرده من نمیبرد با آرزوی من همراهی نمیکند ... بسعادت من اهمیت نمیدهد ...
نمیداند که بچه محتنی مبتلا هستم، آه، قمر، تنها تواز تیره روزی من خبرداری ... تو میدانی که من یک لحظه قرار و آرام ندارم و با دل پر از خون مجبورم خنده بر لب داشته باشم ... من که همیشه محص تسلیمت دل بدبختان کوشش کرده ام ... همیشه در صدد نجات بیچارگان بوده ام، چرا باید همیشه در رنج و عذات باشم؟! آیا این پاداش قلب رؤف من است؟! رفعت و عظمت بچه کار من میخورد ... ایکاش من یک کنیز گمنام بودم ... یک گدای سائل بودم ولی میتوانستم لااقل دائماً مالک قلب مجروح خود را به بینم ...

قمر - ای وای، خانم، ناله تو جان مرا آتش زد ...
عباسه - چطور آرام باشم، در صورتیکه امید دیدن او را ندارم ...
بیخش، قمر ... میدانم که رنج من ترا شکنجه میدهد ... آخر من بغیر از تو محرمی ندارم ... (گریه میکند) ... برو، قمر برو لااقل او را از گرفتاری من مسبوق کن ... پریشانی مرا برایش نقل کن بگو که امشب مجال است او را به بینم ... قبل از طلوع مهتاب قرار بود اینجا باشد ... خداوند ... باو چه خواهد گذشت؟! ... هیچ! ... هیچ! ... او مثل من نیست ... هیچکس روزگار سیاه مرا ندارد ... بلند شو ... برو، عجله کن و تا امیر نیامده است از حال او بمن خبر بده ...

قمر - چشم، خانم، اطاعت میکنم ... (از در دست چپ خارج میشود)
عباسه - ایکاش من جای تو بودم و خاک قدمهای او را میبوسیدم ... (گذرگاه او را لگریسته باز بجای خود ساقط میشود) آخ که چقدر رنج میکشم ...

ایکاش کسی بقدر من رنجور بود و بسامخت من آشنا میشد
(گربان) ... تنها دل رنجور از رنج دل خبر دارد !!

جوان - (برده ته طالار اعقب زده پیش آمده مقابل صفه عباسه میایستد) ... تنها دل رنجور
از رنج دل خبر دارد !!

عباسه - (چشمش با او افتاده سرا سیمه از جای خود برمیخیزد) آه - تو که هستی؟! ... اینجا چه
میکنی؟! ... چطور؟! ... یکمرد اجنبی در عمارت من؟! ...

جوان - (جاوای عباسه که بجای خود خشکیده است بزانو درمیاید و خنجر خود را از کمر کشیده
مقابل عباسه بزمین گذارده سینه خود را بحالت تسلیم پیش میآورد) برای این
خطای عظیم حربۀ خود را تقدیم میکنم ... منتظر مکافات خود
هستم ... و دست ترا تقدیس میکنم اگر با این خنجر سینه مرا
بشکافی ... اما قبل از کشته شدن تمنادارم ناله های مرا گوش کنی ...
منکه باخضوع در مقابل قدمهای تو افتاده ام ... دیگر وحشت
نداشته باش ... حالت تسلیم مرا ببین و تصدیق بفرما که قابل شفقت
هستم ... فکر بفرما که اگر من یک دزد جانی بودم در مقابل تو
اینطور خاضع نمیشدم ...

عباسه - (کمی بحالت خود باز آمده) برخیز جوان (در حال احتراز) ... نزدیک میا ...
بگو چه فکر جنون آمیزی ترا باینجا آورده است؟

جوان - خانم ... من تمام صحبت های محزون ترا شنیدم ...

عباسه - (از اینکه دیگری بسراو واقف شده است بکه میخورد) آه ...

جوان - ولی اسرار تو بین مر بوط نیست ... و هیچ چیز بخاطر من نمانده است

مگر یک حرف که قلب رؤف ترا بمن معرفی کرد ... گفتمی، دل رنجور
از رنج دل خبر دارد ... اقرار بفرما که این حرف از دهان تو خارج
شد ... با اعتماد باین حرف که از دهان تو شنیدم میتوانم اظهار کنم
که چه چیز با دست اجل مرا باینجا کشیده است ... آنوقت اگر
حقیقتاً دل تو رنجور است از رنج دل من متأثر خواهی شد .

عباسه - آه، تیره بخت ... حدس میزنم ... پس بیان کن ! ولی زود بگو که
مبادا کسی سر برسد .

جوان - گوش کن ، خانم .. من در آغاز بهار زندگی بیک نفر دل بسته
بودم ... بیک دختر جوانی که عشق او مثل یک خورشید درخشان
قلب مرا روشن کرده بود ... با هستی او خودم را از تمام نعمت
های عالم بی نیاز میدانستم ... بغیر از او به هیچ چیز دیگر نظر

نداشتم ... سعادت حیوة من او بود ... تنها او ... پدر او عموی من است ... پدر من چون برای تجارت دائماً مسافرت میکرد، مرا بغانوادة او سپرده بود و با این طریق دوره طفولیت من و آن پریروی بی نظیر مثل يك خواب شیرین گذشت و يك لحظه هم از هم غافل نبودیم ... تا اینکه یکروز ... او، هیچوقت خاطرة شوم آنروز را فراموش نخواهم کرد ... پدرم که برای مسافرت در ممالک دور دست عازم شده بود تصمیم گرفت مرا هم با خود همراه ببرد و با مراقبت او در حرفه تجارت بصیرت حاصل کنم، و قتیکه از تصمیم پدر آگاه شدم دنیا در نظرم سیاه شد ... خدا میداند بمن چه گذشت ... ولی چاره نداشتم ... و قادر نبودم از امر پدر تخلف بورزم ... آه، هیچوقت اشکهای آن فرشته معصوم را در موقع وداع فراموش نخواهم کرد ... و قتیکه از او جدا شدم مثل يك جسم بیروح شده بود ... یارای ناله نداشتم ... مانند ابر بهار گریه میکرد ... مسافرت من هفت سال تمام طول کشید ... ولی با فکر او هر روز در نظرم صد سال میگذشت، و هر شب سیل اشک بدامنم جاری بود ... بهر شهری که میرسیدم در نظرم ماتمکده میآمد ... کدام بوستانی است که بی روی دوست صفاداشته باشد ... همینطور عمر من تیره روز در غم و شکنجه و محنت گذشت، تا اینکه پدرم بار مراجعت بست ... و قتیکه بدیار محبوبه خود رسیدم اثری از او نیافتم ... بنای امیدم سرنگون شد ... شنیدم که امیر در اثر شهرت حسنش او را بعد از دواج در آورده و در حرم خود برده است ...

این خبر که رسید عقل از سرم پرواز کرد ... دیوانه شدم ... بکلی دیوانه شدم ... متحیرم که هنوز چرا زنده مانده ام؟! هر کس جای من بود باید حالا خاکستر او را باد فنا همراه برده باشد ... پدر مظلومم در صدد چاره بر آمد ... ولی چه چیز ممکن است جراحات يك قلب مهجور را چاره کند ... این مصیبت من چقدر طول کشید نمیدانم؟! ... تا کسی بمحنت عشق گرفتار نشده باشد از سر نوشت یکدل داده بیقرار خبر ندارد ... عاقبت جنون عشق مرا با اینجا رسانید ... ولی باز نتوانستم غرقه او را پیدا کنم ...

عباسه - بدبختی تو غم مرا از یادم برد ... بهر حال من از تهور تو مبهوتم ... هیچ میدانی خودت را در چه خطری انداخته ای ... گرچه تو هم حق

داری... عشاق حقیقی از هیچ خطری واهمه ندارند... (پس از کمی تأمل) اسم او چیست؟.. بگو احترام از مکن!..

جوان- تریا.

عباسه- (با نهایت تعجب) اوه!!! تریا!.. تریا!.. عزیزترین زوجهٔ رشید! این چه فکری است؟!.. تو یک موجود ضعیف بطعمهٔ شیر نظر دوخته!.. من این شجاعت ترا تحسین میکنم... اما بیشتر از این دیگر استقامت جایز نیست. اقبال تو و مجبوبات یاری کرد که در عمارت من وارد شدی. والا خدا میداند که با چه ذلتی تو را معدوم میکردند حالا بیا و حرف مرا گوش کن... من مثل یک خواهر مهربان به تو نصیحت میکنم... از منظور خود چشم پیوش... من بهر وسیله هست نیکدارم آسیبی بتو برسد... و تریبی میدهم که از این طلسم هولناک با تن سالم نجات پیدا کنی.

جوان- خیر خانم!.. مرا عفو بفرما... جان من در اختیار تست... اگر بخواهی با نهایت امتنان در مقابل قدمت جان میسپارم... ولی از اینجا خارج نخواهم شد.

عباسه- جان خودت را دوست نداری، پس لا اقل بفکر جان محبوبه ات باش... اگر بفهمد برای خاطر او با اینجا آمده فکر کن چه بروز او خواهد آورد.

جوان- (با حالک محذوب)؟!.. من برای خاطر او از زندگی چشم پوشیده ام ولی مطمئن باش، خانم، که اگر مرا به شدیدترین شکنجه هامبتلا کنند... اگر بدنم را زیر تیغ میرغضب ریز ریز کنند فقط بیاد او بالب خندان جان میسپارم... و ابدأ ناله نخواهم کرد که مبادا حرفی از اسم او زیر لب من جاری شود و باو آسیبی برسد... چقدر برای من گواراست اگر در اینجا بمیرم، باین امید که او هم در این عمارت مسکن دارد و خون من مسکین در گذرگاه او ریخته خواهد شد...

عباسه- من شیفتهٔ ثبات عزم تو شدم... بکنفر مرد خارجی بساید اعجاز کند که با این بی پروائی در حرم امیر وارد شود.

جوان- هیچ معجزه از عشق بعید نیست!..

عباسه- (متفکر) آه، این حرف تو یک بند بزرگی بود!.. (با خود) منهم اعجاز خواهم کرد تا در صفحه تاریخ بیادگار بماند و بعد از این

دیگران بفهمند تاچه حد پابند عشق بوده‌ام ... (بجوان) جوان ، تو لیاقت آنراداری که برای توفداکاری کنم (برخاسته‌است) هرطور باشد چشم تو امشب بجمال تریا روشن خواهد شد .
جوان - آه - خانم ، من پای ترا میبوسم ... یعنی همچو چیزی ممکن است؟! ...

عباسه - آری مطمئن باش... برخیز و وقت را تلف مکن ... تو اورا خواهی دید ... اگرهم بقیمت جان من تمام بشود اقدام میکنم ولی... باین شرط که بدون دستور من از جای خود قدم برداری ... و الاخون مرا بهدر خواهی داد .

جوان - اطاعت میکنم ، خانم، هرچه بفرمائی اطاعت میکنم .

عباسه - اسم تو چیست ؟

جوان - حمید .

عباسه - (بانائی) حمید ... اسم تو بیشتر بیک آه تسلیمت آمیز شباهت دارد ... من این اسم را بفال نیک میگیرم (رفته پرده شاه‌نشین را عقب میزند) برو اینجا بمان ... هیچ حرکت مکن ... اگر صدای تریاراهم شنیدی ابدأ حق نداری خودت را نشان بدهی مگر ترا صدا کنم .
 (حمید می‌رود پشت پرده)

عباسه - (وسط سن مقابل پرده بی‌حرکت ایستاده برای احضار کنیزان خود دست میزند) چه حادثه عجیبی! ... تا بحال نظیر نداشته است ... (تزدیک پرده خطاب به حمید که نمایان نیست) دستور مرا فراموش مکن ...

(چند نفر از کنیزکان وارد میشوند)

عباسه - (از پرده دور شده به کنیزان) تریا در چه حال است؟

یک کنیز - کسالت او بیشتر از همیشه شدت کرده است ...

عباسه - (متفکر) ها!... اطبا امروز چه میگفتند؟

یک کنیز - هیچ ، خانم ، مثل همیشه از تشخیص کسالت او عاجز مانده‌اند .

عباسه - (امر می‌دهد) بروید اورا بیش من بیاورید .

کنیز دیگر - چطور می‌شود ، خانم! ... در بستر افتاده است ... یارای حرکت ندارد ...

عباسه - (تا کید میکند) هرطور هست بیاورید . - من بشما امر می‌کنم ...

بروید ... (کنیزان خارج میشوند - عباسه باخود) دختر فقیر!... علت



نمایشنامه در سارده خرد

امیر عبدالناصر : رفیع حالتی (حجار)

کسالت اورا فهمیدم ... چطور ممکن است اطبا بتوانند کسالت
عشق را تشخیص دهند؟!

(رفته متفکر مقابل پرده وسط طالار می ایستد)

قمر - (از همان دریکه رفته بود وارد میشود)

عباسه - (آهسته پیش می آید) دررا ببیند ... بگو ... زود باش ... او را ملاقات
کردی؟

قمر - بله، خانم، مدتی پیش از من بیعادگاه آمده بود و انتظار مرا
میکشید.

عباسه - بتوجه گفت؟

قمر - از گرفتاری خانم قبلا خبرداشت. - امیر باو فرموده بود که باینجا
خواهد آمد.

عباسه - قطعاً پریشان بود؟

قمر - مثل يك مجسمه در جای خود بیحرکت مانده بود!

عباسه - جعفر محزونم! ... جعفر عزیزم ... برای خاطر من آیا او بچه

بلیاتی دچار خواهد شد؟! اگر اصرار قلب ما را بفهمد چه بروز

ما خواهند آورد؟! خداوندا! .. سرنوشت من هرچه باشد، تسلیم

قدرت تو هستم ... اگر عشق ما خطا بود ... من جعفر را باین خطا

و اذار کردم ... (بانهایت تأثر روی صفا می افتد)

دو نفر از کنیزان عباسه، زیر بغل نریا را گرفته وارد میشوند. نریا بارنگ پریده،

کیوان پریشان، از شدت ضعف با سستی و تانی پیش می آید.

قمر - (بانهمیب به عباسه که از کثرت تأثر ملتفت ورود نریا نیست) خانم! نریا،

سوگلی امیر را باینجا آورده اند! ..

عباسه - (جانب نریا رو بر میگردد) اوست؟! هیچ ... خودم او را احضار

کرده ام ... چقدر تغییر کرده است؟! ... دختر مظلوم! .. (از جا برخاسته

در آمدن نریا کمک کرده اورا پهلوی خود مینشاند، به کنیزان) شما نمانید ...

(کنیزها میروند) - (به نریا) مرا ببخش اگر ترا تصدیع دادم، نریای

قشنگ ... (سر نریا را بسینه خود تکیه میدهد)

نریا - (باصدای ضعیف - مثل اینکه از مسافت دور شنیده میشود) حیوة من در اختیار

شماست ... (با خود) تا وقتیکه در قید حیوة هستم ...

عباسه - تبسم کن فرشته من ... غم و اندوه بر از نده این وجاهت نیست ...
تبسم کن ...

ثریا - چه انتظار دارید از مرغ ضعیفی که صید اجل شده است! ...

عباسه - اجل انقدر بیرحم نخواهد بود که وجود نازنین ترا صید کند ...

با این جوانی و طراوت نباید از زندگی مأیوس باشی ... آفتاب
عمر تو تازه طلوع کرده است ...

ثریا - آه، خانم، مرا بزنگی تهدید مفرما ... اگر مرگ نجاتم ندهد
بمن چه خواهد گذشت!؟

عباسه - این چه فکری است!؟ شاید سالهای درازشادی و سعادت انتظار
ترا داشته باشد ... و آنوقت در سایه عیش و کامرانی بریشانی
امروز در نظرت بیک خواب و حشمتناک بیاید ...

ثریا - خیر، خانم، برای قلبی که امید او مرده باشد سعادت ممکن
نیست .

عباسه - امید در دل انسان ضعیف میشود ولی هرگز نمیرد ... اغلب
اوقات یک صحبت، حتی یک اسم، کافیست که زنگ غم را از دل برده
و حیوة بشر را تجدید کند ...

ثریا - اخ، خانم، مرا تمسخر مفرما ... بمحنت من رقت کن ...

عباسه - حرف مرا بپذیر و پند بگیر ... من هیچکس را تمسخر نکرده ام ...
مخصوصاً ترا که از صمیم قلب دوست دارم ... حق داری اگر صحبت
من بنظرت عجیب میاید ... تو باور نمیکنی که تنها یک اسم ممکن
است تمام رنجهای روانسوز بیماری را از یاد ببرد ... یک اسم
عزیز که نقش آن همیشه بر لوح قلب باقیست و از هر موسیقی
لطیفی خوش آهنگ تر است ... تو باور نمیکنی و حق هم داری ...
چه از وقتیکه تن ظریف تودر بستر بیماری افتاده دوست محرمی
در بالین تو نبود ... هیچ طبیب عیسی دمی سر خود را بگوش تو
نزدیک نیارود که بگوید : محنت بیماری را از یاد ببر ... تبسم
کن ... زندگی را دوست داشته باش ... برای آنکسی که دائماً
پیاد او هستی و طرف پرستش هست ... (سر خود را بسر نربانکیده داده نزدیک
کوترا) برای حمید! ...

ثریا - (با صدای حساس قلب) حمید! ... (در حالت خلسه) حمید! ... (یکمرتبه بموقعیت خود

می میرد) ای وای ... ترا بخدا، خانم، این اسم را از که شنیده ای!؟

عباسه - از همان کسی که غیر از اسم تو بر لبش نیست ... (او را بیشتر در در آغوش خود میفشارد و مثل يك طفل كوچك نوازش مینماید) بین ... من همه چیز را میدانم ... وحشت مکن ... ثریا ... همه چیز را میدانم و عشق شمارا تقدیس کرده‌ام ... دو نفر که همدیگر را دوست میدارند مقدس هستند و خداوند آنها را حفظ میکند ... هیچ تشویش نداشته باش ... بغیر از خودت و معشوق جوانت همه چیز را فراموش کن ... همچو تصور کن که دنیا برای عشق تو او وجود دارد ... باید راستی همینطور باشد ... اگر عشق نبود دنیا وجود نداشت ... تو امشب مهمان من هستی .. عمارت من آشیان عشق تو خواهد بود ... خود ترا اینطور مباد ... تعجب مکن چشم بهم بگنجدار ... برای خاطر من ... آری همینطور ... (از بهاوی او برخاسته کم کم به برده نزدیک میشود) حالا فرض کن که خواب میبینی ... يك خواب شیرین که هیچوقت برای عشاق مهجور میسر نیست ... آنکسی که عقل و هوش تو نزد اوست نزد تو میآید صدا میزند ... (برده را عقب میبرد)

حمید - (بلافاصله پس از حرف عباسه از شادی فریاد میزند) ثریا ... (و دویده ثریا را در آغوش میکشد ثریا در حال خلسه است)

عباسه - (بالای سر آنها ایستاده است) ... این لحظه گرانبها را غنیمت بشمارید ... دوستان من ... و فراموش نکنید ... يك همچو فرصت عظیمی برای هیچ عاشقی رخ نداده است که حرم يك امیر پناه گاهشان واقع شود ... بر مسند شاهانه استراحت کنند و يك ملکه مقتدر نگهبان آنها باشد ... خوشحال باشید و در خوشحالی خود برای دلدادگان محروم دعا کنید ... من هم در خسارج شما را حراست میکنم (همانطور که دور میشود) و در تاریکی شب بیاد دل از دست رفته خود اشک میریزم ...

(خارج میشود)

حمید - (در نهایت خوشحالی) - صحبت کن ثریا، صحبت کن ... يك بار دیگر صدای هوش ربای تو را بشنوم ...

ثریا - (بحالت کریان)

حمید - آه ، تو گریه میکنی ... برای چه محزونئی؟! من از مسرت دیدار تو دیوانه هستم حیف نیست که تو این طور گرفته و مغموم باشی؟!

ثریا - حمید ... تو نمیدانی که بی تو بمن چه گذشت !

حمید - گذشته را فراموش کن... بمن نگاه کن... این صورت بی نظیر تو است که بقلب من تکیه داده است بگو بمن... آه من که همیشه بدیدار تو امیدوار بودم با وجود این هرگز نمیتوانم الان این همه خوشبختی را باور کنم....

ثریا - با روزگار سیاه من چطور میتوانستی امیدوار باشی... من هرگز امید نداشتم که در خواب هم یکبار دیگر تو را ببینم... و تسلیم اجل شده بودم که شاید بعد از زندگی روح پزمرده ام پیش تو پرواز کند.

حمید - هرگز... ثریا... هرگز... این حرف را مزین انوقت چه طور میتوانستم زندگی را بی تو تحمل کنم اگر سر نوشت پر نیرنگ پیکر روچرور تو را بچنگال اجل بسپارد فکر کن از این همه عشق و امید برای من چه باقی خواهد ماند... هیچ... هیچ بجز یک مشت خاکستر تیره رنگ که طوفان حوادث بهر طرف پراکنده خواهد ساخت... و آنوقت... آنوقت... برای من چه تفاوت میکند که حیات روح تو جاوید باشد... من اسرار عشق خود را از فروغ نگاه پاک تو میخوانم... اگر یک بار این چشم های قشنگ از نور هستی ساقط بشود دیگر کدام آفتاب عالم تاب ممکن است قلب مرا روشن کند... من روح ترا برای جسم ناز نیت میپرستم... اگر یکوقت روح لطیف تو با آسمان پرواز کند آنوقت دیگر هیچ وسیله تسلیتی برای من باقی نخواهد ماند مگر اینکه پس از تودر قبرستان عالم آواره باشم... بیاد سعادت معدوم خود اشک بریزم و انتظار مرگ را بکشم.

ثریا - آخ، حمید این حرف را مزین... فکر محزون تو از هر زهری برای من تلختر است... مرا ببخش... ببخش... من دیوانه بودم... راستی دیوانه بودم... هیچ فکر نمیکردم که بعد از مرگ من بتو چه خواهد گذشت (حمید را در آغوش میکشد) حمید محزون باشد... آنهم برای مرگ ثریا... اگر این فکر بعقل پریشان من میرسد تمام شکنجه های عالم را بالب خندان استقبال میکردم برای اینکه "زنده بمانم... زنده بمانم برای تو... حمید... آخ... بگذار ترا تماشا کنم... چند لحظه پیش، من از شکنجه تب میسوختم و یک جسم بیجان بودم، حالا از شعله نگاه تو میسوزم ولی جان گرفته ام... تمام

مصیبتها میرا که دور از تو کشیدم خواب بود و گذشت... یک خواب
و حشتناک که هرگز نمیتوانم باور کنم... بگو حمید... ترا بخدا
آیا... در این مدت... توهیج تردیدی نسبت بمن داشتی...؟

حمید - تردید!!... اگر جزئی تردیدی نسبت بتو در قلب من پیدا میشد...
قلب خود را از سینه در آورده پامال میکردم... قلبی که مردد شد
آشیان عشق نیست...

ثریا - من حرف تو را باور نمیکنم... از نگاه مهربان تو پیدا است که نسبت
بن مردد نیستی... آه پیش از همه چیز بگو تو چگونه مرا پیدا
کردی... چگونه با آنجا آمدی؟

حمید - مگر تو از قدرت عشق شك داری... و قتی که همای تیز چنگ عشق
از پی مقصود پرواز میکند با قوه بالهای عظیم خود اوج گرفته
بالا میرود... بجدی که هیچ مانعی در گذرگاه او موجود نیست...

و همینطور از فراز کوههای بلند... و دریاها و بیکران... صحراهای
نامحدود... شهرهای پرخطر گذر کرده سیر خود را دوام میدهد
تا بمقصود برسد... و آنوقت در هر جا که باشد فرود میآید... در
کلبه دهقان یا بارگاه سلطان... برای او هیچ مکانی تفاوت
نمیکند... همه جا قرارگاه عشق است... (هر دو در خلسه عشق فرورفتند)

عباسه - (با شتاب ورود میکند در حین صحبت نگران است) چگونه در مستی عشق
خود همه چیز را فراموش کرده اند!... برخیزید عشاق قشنگ تا مل
نکنید... خطر نزدیک شده است... خطر عظیم، شما اینجا نباید
بمانید... هر اس نکنید... در پناه من هستید.

(به حمید پشت پرده رانشان داده) تو ثریا را با خود در آنجا ببر و مخفی
کن... زود باشید... همانطوریکه بتو سپردم با وسفارش کن تا من
نگویم مثل تو از جای خود هیچ حرکت نکنند... هیچکس نباید
بمحضور شماها واقف شود... هیچکس. میشنوی!.. والا شما دو نفر
تنها جان خود را نخواهید باخت من هم بسر نوشت فجع شما گرفتار
خواهم شد، بروید حمید ثریا را در بغل گرفته پشت پرده مخفی میشوند)

عباسه - (با خود) - من هم خودم را بخدا میسپارم... در چه گرداب مهلکی
افتادم... بکلی گنج شدم، نمیدانم چه خواهد شد، اگر زنده بمانم
خاطره امشب را هرگز فراموش نخواهم کرد (مراقب دردست چپ میشود)
امیر بالا میآید... نباید خودم را بیازم... جان دو نفر به آرامی من

بسته است ... باید عجالتاً آنها را فراموش کنم ... مثل اینکه هیچ نبود ... (باطمینان بیشتر) هیچ نبود! ... آری ... (بخود تلقین میکند) من تنها هستم و بجز انتظار رشید هیچ فکری نداشتم ...!

(ورود خلیفه هارون الرشید)

(دونفر خواجه سیاه قبلا برده را بالا گرفته اند امیر بیضیافت گاه عباسه وارد میشود. امیر بسیار محزون است)

عباسه - (تنها .. برای استقبال امیر پیش رفته است ... هیچ اثری جز بشاشت ورود امیر در سیمای او هویدایست...) مقدمت مبارک باد! . رشید ... زهی سعادت که امشب خواهر ناچیز خود را سرافراز فرمودی ، و نخوابستی که در گوشه تنهایی از حضور تو محروم بماند... بفرما... چه چیز باعث این افتخار عظیم شد . (با تعجب) ... چه میبینم رشید ... من عقل خود را باختام یا جبهه پر عظمتت راستی گرفته و محزون است؟!

خلیفه - (روی صفا با حالت خسته آرمیده است) آری عباسه عزیز... من امشب بینهایت محزونم ... قلب من مثل يك قبرستان خلوت گرفته و تاریک است...
عباسه - خداوند، من از واهمه می لرزم ... چه چیر ممکن است باعث ملالت امیر بشود ... آنهم امیر پر اقتداری مانند رشید...؟!

خلیفه - (با نسیم محزون) اقتدار... یکش اقتدار و شوکت و عظمت خوشبختی بشر را فراهم می کردند! اینها همه بارهای وزینی هستند که بیشتر پشت انسان را درهم میشکنند.

عباسه - از روح شجاع تو این حالت عجز بعید است رشید ... مگر چه اتفاقی رخ داده ، آخر چه چیز ممکن است در عالم از پیش رفت انجام مقصود تو ممانعت کند؟.

خلیفه - انجام مقصود، تو گمان میکنی که میشود همیشه باشجاعت و عظمت و اقتدار بمقصود رسید؟! اشتباه کرده عباسه من هم مثل تو مدتها در اشتباه بودم و برای پیش رفت مقاصدم هر گز مانع و محظوری تصور نمی کردم برای اینکه محظور و مانعی ندیده و باین نکته عظیم بر نخورده بودم که ما همه بازیچه تقدیر هستیم و اگر تقدیر نخواهد هیچ چیز میسر نیست ... آری من از نیرنگ تقدیر غافل بودم و بکیفر غفلت خویش دچار شدم... از يك سعادت موهوم که پیمانۀ امید مرا لبریز کرده بود و تصور میکردم که تا ابد دوام خواهد یافت هیچ یادگاری باقی نماند... هیچ! مگر يك دل مجروح ...

عباسه - (که از اظهارات امیر منقلب و متحیر شده بود از آخرین حرف امیر بیکه خورده گویا برنوشت خود واقف میگردد - با خود) دل مجروح...

خلیفه - فکر میکنم که سعادت مند تر از همه بنظر میایم یکرور خوش در عالم ندیده ام ... و در تمام دوره هستی خود هر شب بمستی و خواب پناه برده ام در انتظار اینکه شاید فردا شاهد خوشبختی رابه بینم و محنت گذشته را فراموش کنم ... و همینطور - تا بحال - عمر من دوام یافته است ... زندگی چیست؟ یک سلسله مراحل بر از محنت؛ محنت اقتدار، محنت عجز ... محنت صبر ... محنت عشق ... محنت هستی ...

عباسه - (که ناله های قلب خود را از زبان امیر شنیده مثل این است که آخرین بیانات امیر را منعکس سازد از خود بیخبر تکرار میکند) محنت هستی ... محنت عشق ... (بحالت ناثر واقف میشود) عشق؟! .. هان کافی است .. کافی است اینهمه ناله های جانگداز رشید از رنج شعله عشق بوده و من نمیدانستم (باسادگی يك دوشیزه معصوم) معذورم اگر از ابتدا نتوانستم بعلت کسالت پی ببرم ... شنیده بودم هر کس به رنج مبتلا باشد در اولین نظر بیمار همسر نوشت خود را میشناسد ... ولی من از این حیث تجربه ندارم تا رنج عشق را تشخیص دهم.

خلیفه - (که بیش از پیش در غم خود مستغرق است) آری عباسه، تو خوشبختی که از شداید این رنج عظیم بیخبری

عباسه - خداوند این کسالت باید بی نهایت شدید باشد که در مزاج رشید اینطور تأثیر کرده است .

خلیفه - شدید تر از مرك! ... هیخ داروئی برای التیام آن یسافت نخواهد شد .

عباسه - من شرح زندگی عشاق بزرگ را در افسانه ها و تواریخ خوانده ام ولی بخاطر ندارم که جوانان خوبرو و امیران باشوکت ازوصال معشوق خود محروم مانده باشند! .. علاوه بر اینکه تمام عالم از بروبحر در تصرف توست ... فروغ حسن تو رونق خورشید را شکسته و هر پری روئی که نگاه جذاب ترا جلب کند مجال است بدام عشق تو گرفتار نباشد ... کیست؟ کجاست آنکسی که خاطر نازنین رشید را پریشان کرده است؟! ... او باید در يك مملکت بسیار دوری باشد که اوصاف و جاهتش را شنیده ای و تاب تحمل صبرانتظارش را نداری .

خلیفه - برعکس همیشه پیش او هستم ... همیشه پروانه وار در اطراف او طواف میکنم ... آن شمع دل افروز پر وبال مرا سوخته و جسم و جان مرا شعله ور ساخته است (در حالت یاس) ولی ... افسوس ... که در شرف خاموش شدن است ... و عنقریب مرا بظلمت یأس ابدی مبتلا خواهد ساخت و اگر چشمه های خون از دیده جاری کنم شعله غم تخفیف نخواهد یافت

عباسه - من بیش ازین طاقت ندارم - ترا بخدا بگو این چه معامی است؟. **خلیفه** - امروز شنیده ام اطبای حاذق از تشخیص کسالت معبوده بی نظیر من عاجز شده اند ... میترسم عنقریب - ثریا ...

عباسه - (در نهایت تعجب) ثریا !! ... ثریا آنقدر صبر و قرار رشید را ربوده است ؟!

خلیفه - آری ثریا ... من هیچ تصور نمی کردم که یک روز فکر ایندختر معصوم روزگار مرا سیاه خواهد کرد ایکاش هرگز او را ندیده بودم. امروز که این خبر را شنیدم دنیا در نظرم سیاه شد ... بقسمی پریشان شدم که مانند شیر دیوانه عربده میکشیدم. مثل یک ازدهای مجروح بخود میپیچیدم.. هر کس نزد من آمد از آتش خشم من نابود شد ... امردادم تمام اطبای پایتخت را در محبس های تاریک بیاندازند و در نهایت بی رحمی شکنجه دهند که دیگر لاف حذاقت نزنند ... نمیدانم دیگر چه کردم؟! ... هیچ روزی فجع ترا از امروز نبود ... گذارش امروز من با خط سرخ در صفحه تاریخ ثبت خواهد شد ... هیچ چیز سوزش درونی مرا تخفیف نداد ... ولی حالا از این رفتار خود پشیمانم ... بکلی پشیمانم میبینم که هیچکس مقصر نیست ... از روز اول برای من اینطور مقدر شده بود ... مقدر شده بود که شاید از وجود ثریا محروم بمانم ...

عباسه - غم امیر تنها همین بود؟! ... (میخندد) به ... اگر این بود پس ایکاش تمام عقده ها باین آسانی حل میشد ... آسوده باش .. رشید .. تو برای ثریا مضطرب هستی، من بتو اطمینان میدهم ثریا شفا خواهد یافت

خلیفه - چطور تو بمن اطمینان میدهی با وجود عجز تمام اطبا؟! ... با وجودیکه هر لحظه کسالت او سخت تر است؟! ... آه عباسه ! از همه بالاتر بقلب من اثر کرده است که از وجود او محروم خواهم ماند تا تائیرات قلب را نمیشود انکار کرد اگر این اطمینان تو برای تسلیمت من است من از تو ممنونم ...

عباسه - خیر، مقصود من تسلیت نیست... رشید... اگر میخواستم ترا تسلیت دهم طرح دیگری در صحبت خود میریختم... تصدیق می-کنم که ثریا مریض است... بسیار مریض است... ولی کسالت او هر قدر خطرناک باشد... رفع خواهد شد... من از سر خود التزام میدهم حرف مرا بپذیر و مطمئن باش.

خلیفه - آیا همه چیز ممکن است؟!

عباسه - آری هیچ چیز محال نیست... اجازه بفرمائید... من امشب ثریا را ملاقات کردم و علت کسالت او را تشخیص دادم... برای تشخیص کسالت زن اغلب هیچ طبیعی حاذق ترازن نیست وسیله علاج او را تنها من میشناسم... بقول عباسه اعتماد بفرما و از این حیث مطمئن باش.

خلیفه - باین نظر جدی که تو صحبت میکنی من متحیرم!

عباسه - باور نمیفرمائی امشب را بمن مهلت بده... فقط امشب را... آنوقت من ترا بیاین ثریا خواهم برد و جز کسی خستگی وضعف هیچ اثری از کسالت در جسم لطیف او نخواهی دید.

خلیفه - اوه عباسه اگر آنطور باشد تو اعجاز کرده ای! اعجاز! خداوند! اگر اینطور باشد آنوقت من در مقابل این بشارت توجه بکنم بگو... زود بگو...!

عباسه - هیچ! هیچ! بغیر از اینکه در این مدت مهلت آثار پریشانی را از سیمای باشکوه خود دور کنی... امشب را در فکر کسالت ثریا مباش... و باخوشحالی خود روان تازه به جسم میزبان جان نثارت ببخش (امر ورود کنیزان حرم میدهد)

خلیفه - چطور میتوانم باین زودی طوفان پریشانی خود را رفع کنم؟! ببخش عباسه من ضعیف شده ام مثل اینستکه امروز يك قرن از عمر من گذشته باشد... نمیتوانم باغم خود مقاومت کنم.

عباسه - اختیار خود را بدست غم مسپار... خیر، من نخواهم گذاشت که رشید عزیزم بیش از این محزون بماند... فکر بفرما که فردا چقدر از این غم موهوم خود بشیمان خواهی شد... اوقات گرانبها را بیهوده نباید در راه غم بهدر داد. من امشب هر قدر جسارت ورزیدم معذورم بفرما... از مشاهده پریشانی تو حواس خود را گم کرده بودم... بیش از این دیگر نمیتوانم ترا فرسوده ببینم - يك ساغر باده بنوش (يك کنیز ساغر

شرابی ریخته در مقابل امیر آورده زانو میزند) و زنگ غم را از دل خود دور کن
 شنیده ام برای تسکین سوزش غم هیچ داروئی گوارا ترازمی ناپ نیست
 ... برای سلامتی تریا (امیر ساغر را گرفته سرمیکشد)

عباسه - نوش باد ! ..

کنیزان - نوش باد ! ..

خلیفه - گلوی من از شدت عطش میسوخت و من از خود بیخبر بودم .
 عباسه - یك ساغر دیگر سستی و خستگی را از جسم شریف تو دور خواهد
 ساخت ... گفته اند که بیهوشی و مستی بهترین نشئه عشاق است ...
 (ساقی ساغر دیگری لبزیز کرده با امیر می دهد)

عباسه - نوش باد ! ..

زنها - نوش باد ! ..

عباسه - (زنها) وقت است برای خشنودی خاطر انور امیر هنرهای خود را
 بکار برید ... برونق مجلس بزم بیفزائید ... امیر بی نظیر من ...
 اجازه بفرما ... (پای امیر را میبوسد) جشن بهبودی تریا است !
 (آواز کنیزان)

خلیفه - (بکنیزان) کافی است! عباسه عزیز ... (عباسه بکنیزان امر خروج میدهد)
 آواز کنیزان تو بسیار مطلوب بود ... ولی مصاحبت تو برای من از همه
 چیز مطلوب تر است ... اگر امشب از حضور تو محروم می ماندم
 نمیدانم بمن چه میگذاشت ... من هیچ غمی نداشته ام که محض رفح
 بخش تو آنرا رفع نکرده باشد ... زن فرشته سعادت بشر است
 يك وقت باشما یل مادر غمخوار جلوه کرده شهدهستی را بکام ما
 میچشانند ... يك وقت باطلعت يك معشوقه با وفا نازل شده مارا از
 باده عشق و عشرت مدهوش میسازد ... يك وقت بصورت خواهر
 مهربان در آمده تلخی محنت را از کام ما میبرد ... همینطور در پرتو
 مهر خود مارا با نشاط و مسرت در بوستان حیات گردش میدهد ...
 و هنگامیکه در آغوش خواهران آسمانی خود پرواز میکند با خاطره
 خوبیهای خویش ، ما را بلندایند حیات جاوید امیدوار میسازد ...
 (بهعباسه) ولیکن تواز همه حیث بهم جنسان لطیف خود مزیت داری

عباسه (باحالت محجوب و منتهم) تعارفات رشید شروع شد . . . با این

همه لطف شاهانه با من خودم را لایق نمی بینم که کنیز تو باشم

خلیفه - کنیز !! افسر سلطنت به پیشانی تو فخر میکند ... تو قابل ستایش

هستی خاصه با این سحر بیانی که داری... من همیشه اقرار کرده‌ام که تودرسخن اعجاز میکنی.

عباسه - با این لطف تو... من از حد خود تجاوز نمیکنم و خوب میدانم که بیان قاصر من لایق تمجید رشید نیست... (با اندیشه) ولی... شب بسیار دیر است... مرا ببخش اگر اوقات ذقیمتت را تلف کردم... هیچ ملتفت نبودم که موقع استراحت گذشته است...

خایفه - خیر... از این حیث پریشان مباش... برخلاف من هیچ میل بااستراحت ندارم... خواب امشب از چشم من فرار کرده است... اول شب از بیم خطر نقاهت ثریا بیقرار بودم... حالا از نشاط امید بهبودی اقرار ندارم... صحبت کن باز عباسه عزیز... من همیشه از بیانات شیرین تو بند میگیرم... اگر صفات خوبی در من یافت شود پرورده بندها و نکته‌سنجیهای تو است.

عباسه - بس است رشید... مرا بیش از این شرمنده مفرما... چه بگویم که لایق استماع شاهانه تو باشد؟!

خلیفه - نمیدانم... هرچه میل داری بگو میخواهم که فقط تو صحبت کنی... هرچه بگوئی محظوظ خواهم شد بیشتر از همه چیز از حکایات و افسانه‌های تولدت میبرم... مخصوصاً وقتیکه میخواهی در پیرایه افسانه و حکایت نکات دقیقی را بمن بیاموزی... بیان کن!! یکی از آن قصه‌های مرموز و لطیفی را که بخاطر داری نقل کن...

عباسه - چه نقل کنم!... خداوندا، چه بگویم که رشید نشنیده باشد؟!..

خلیفه - حافظه تودریای موج و عمیقی است که هر قدر در آن غواصی کنند لئالی نفیس تری بدست میآید... بگو... یک حکایت تازه شروع کن که من نشنیده باشم.

عباسه - (در اندیشه فرو میرود) ... راستی... قصه تازه شنیده‌ام که تصور میکنم مطبوع خاطر رشید باشد.

خلیفه - همان را شروع کن.

عباسه - (بس از کمی تفکر حکایت خود را آغاز میکند)

... مملکت وسیعی بود که از حیث صفا و آبادی بهشت روی زمین بشمار میرفت... مردمان آن مملکت که در سایه سلطنت یک امیر عادل زندگی میکردند در آسایش و عیش و عشرت غوطه‌ور بودند و دوره عمر با نشاط آنها مانند یک صبح بهار دائمی، دوام داشت...

خلیفه - چه قدر سعادت‌مند است يك امير عادلې كه بعد از او در ضمن افسانه‌ها و روایات، اوصاف مملكتشرا باين طريق گوشزد كنند... ايكاش منم باسر نوشت آن امير عادل شريك ميشدم... خوب... بيان كن عباسه - ... دورهٔ عمر با نشاط آنها مانند يك صبح بهار دائمی دوام داشت... از همه خوش بخت تر جوانی بود كه گل بيمتهای جمال او گلزار حیات را زينت ميداد... با آنهاهه زیبایی و وجاهت پاك دل و با تقوی زندگی ميكرد.

خلیفه - تقوی و وجاهت دشمن ديرينه هستند كه هيچوقت باهم صلح نميكنند... اگر من جوانی را بشناسم كه در وجاهت و تقوی هر دو ممتاز باشد اورا باوج سعادت خواهم رساند... بدبختی است كه در ع-صر ما يك همچو جوانی مانند سيمرغ و كيميا وجود ندارد - و بايد فقط در افسانه‌های موهوم بشنيدن اوصاف او قناعت كرد.

عباسه - ... پاك دل و با تقوی زندگی ميكرد... عشاق دل باخته پروانه وار در اطرافش طواف ميكردند... ولی آن جوان بهيچ يك از شيفتگان خود اعتنا نداشت... بيمانهٔ قلبش فقط از يك عشق پاك لبريز بود... محبوبهٔ عزيزتر از جان او هم درزيبائی نظير نداشت و ما بين دختران هم سن خود مانند قرص قمر در بين ستارگان آسمان ميدرخشيد... هر دو باهم نامزد بودند و يك لحظه دور ازهم نمی توانستند بگذرانند... از ابتدای طفوليت در کنار هم بسر ميبردند و همين طور مثل دو گل باطراوت دريك نهال شكفته بودند... هيچ ابر غمی صبح حیات آنها را تيره نساخته بود... ولی عاقبت تقدير بسعادت آنها حسادت كرد...

خلیفه - ... چنانكه معمول است... هيچ ساغر شهدی نيست كه از زهر ر تقدير ديريا زود مسموم نگردد؛ شاه و گدا، پير و برنا، همه محكوم به محنت هستند و هر گز نشده است كه قضا و قدر در تقسيم معايب کسی را فراموش كند... خوب با آنها چه گذشت؟

عباسه - ... تقدير بسعادت آنها حسادت كرد... و عاشق بينوا مجبور شد كه بامر پدر خود از نامزد ناز نينش مفارقت كرده برای تجربه و تجارت بديارهای دور دست مسافرت كند... هفت سال تمام در خاك غربت دور از طلعت يار باظلمت هجر بسر برد، و يك لچظه از فكر نامزد عزيز خود غافل نبود... تا عاقبت پدرش سیر و سياحت را

برای فرزند دل‌بند خود کافی دانست و او را همراه خود بوطن آورد که بتدارك عروسی او با نامزدش بپردازد... بمحض مراجعت، آن جوان با قلب پر از امید و آرزو بمنزل معشوقه خود پرواز کرد... وقتیکه رسید دید که آشیانه عشق خالی است و هیچ اثری از نامزدش نیست... بچه چیز فکر می‌فرمائی؟ گویا افسانه من خاطر رشید را کسل میکنند... اگر میل استراحت داشته باشی، اجازه بفرما حکایت را در اینجا قطع کنم؟

خلیفه - خیر برعکس من در فکر فرو رفته و می‌خواستم قبلا حدس بزنم چه دامی برای بودن نامزد آن جوان گسترده بودند؟! ولی نتوانستم... زیرا که قریحه اختراع افسانه ندارم و این هنر مختص بفکر روشن تو است... خودت زود بگو... ولی تشریح حالت پریشانی او را بگو می‌بخشم... معلوم است يك عاشق بیقرار چه روزگاری دارد وقتیکه بيك همچو حادثه گرفتار شود! - بگو عاقبت آن بینوا آيا فهمید چه بر سر معشوقه اش آمده بود؟

عباسه - آری... پس از مدت‌ها جستجو و رنج و مشقت بیشمار باو خبر دادند که امیر مملکت شهرت زیبایی و طنازی نامزد با وفایش شنیده او را برای همسری اختیار کرده و در حرم سرای خود برده است.
خلیفه - امیر!! با آن همه عدالت که باو نسبت میدادی؟!

عباسه - هیچ امیری قادر نشده است عدالت خود را در مقابل جاهت حفظ کند!

خلیفه - خیر هرگز... این حرف را مزن عباسه، اگر من بودم بهیچوجه لذت همسری آن پریورا برنج و ذلت معشوقش ترجیح نمیدادم... موقع آزمایش نرسیده است والا تصدیق خواهی کرد که در نزد رشید عدل و انصاف بر همه چیز برتری دارد... خوب... پس از شنیدن این خبر آن جوان تیره بخت چه کرد؟

عباسه - دیوانه شد... دیوانه که هیچ قید و سلسله او را نگاه نمیداشت... کارجنون او بجائی رسید که از جان شیرین خود صرف نظر کرد و آخر بهر وسیله بود یکشب در حرم سرای امیر وارد شد... موقعی رسید که محبوبه نازنیش از شکنجه فراق در بستر بیماری افتاده و چیزی نمانده بود که زندگی را وداع کند... عاشق دیوانه و معشوقه محض وقتیکه بهم رسیدند در آغوش هم افتادند... داروی

عشق و وصال ، رنج بیماری و بیم خطر را از خاطر آنها برد و عالم هستی را فراموش کرده مدهوش شدند ... همین طور ساعات زیاد گذشت و آنها از خود بیخبر بودند... از طرف دیگر امیر هم که آن شب از اندیشه بیماری همسر تازه خود بخواب نرفته بود و آرام نداشت در نیمه دل شب برای عیادت او عازم شده بمنزل او رفت... و قتیکه پرده استراحت گاه او را بالا زد؛ چشمش بآن دو عاشق دلباخته افتاد... دید که غافل از سر نوشت خود مانند دو کبوتر سفید سر بیال هم فرو برده اند .

خلیفه - (با حالت تمسخر) خوب آن امیر عادل با آنها چه معامله کرد!!؟

عباسه - اگر تو بجای او بودی چه میکردی رشید؟

خلیفه - (با حالت جدی) مرا میپرسی ؟ اگر من بودم ابد آذره آسیب بآن

جوان روا نمیداشتم .

عباسه - با نامزدش چه میکردی ؟

خلیفه - (باطمینان خاطر) نامزدش را هم باومی بخشیدم

عباسه - چطور می بخشیدی !!؟ ... مثلا ... اگر نامزدش ... ثریا هم بود ...

باز ... می بخشیدی ؟

خلیفه - (مردد) ثریا !... (با تمسیم) اگر ثریا هم بود آری! قطعاً باو

می بخشیدم

عباسه - (با تعجب) با آن همه علاقه که نسبت به ثریا داری !!

خلیفه - علاقه من نسبت بشریا شدید است؛ بسیار شدید است ... هیچکس را

بیش از او نمیخواهم... ولی فکر میکنم که آن جوان بیشتر ذیحق

بود زیرا که عشق او نسبت بامیر سبقت داشت ... از این گذشته

آن بر بروی فکر آن جوان را از سر خود خارج ساخته و به امیر

دل نبسته بود پس امیر دیگر با چه رغبتی عشق او را میتوانست

در قلب خود پرورش دهد ... با این ترتیب تویقین داشته باش

اگر ثریا هم بود بنامزدش می بخشیدم.

عباسه - (با تعجب بیشتر) تو از ثریا بگذری رشید ؟ هرگز باور نمیکنم!

خلیفه - تو باور نمیکنی ! من قسم میخورم که می بخشیدم!

عباسه - قسم میخوری ؟!

خلیفه - (با هیجان) آری قسم میخورم ... به ثریا که او را دوست دارم...

با قسم ... بخداوند قسم میخورم که هم از خطای آن جوان چشم

میپوشیدم و هم نامزدش را باو می بخشیدم اگر چه ثریا هم بود.

عباسه - (باخنده) تو قسم خوردی رشید... آه اگر این قضیه حقیقت داشت ... آنوقت ...

خلیفه - آنوقت می دیدی که حاجت بقسم نبود و اقدام مرا تحسین میکردی... هیچ تفاوت نمیکند مثل این است که الان این اتفاق در حضور من رخ داده باشد تو با بیانات شیرین خود انقدر خوب تشریح کردی که (چشم بهم میگذارد) در نظرم کاملاً مجسم شده است... مخصوصاً این تشبیه تو چقدر لطیف بود... مثل دو کبوتر سفید سر بیال هم فرو برده اند... من آنها را خوب در مقابل خود می بینم... مثل دو کبوتر سفید... بگو حالا... بعد چه شد... منتظرم...

(همانطوریکه امیر چشم بهم نهاده است عباسه آهسته رفته رفته نه‌الار را بالامیزند. حمید و نریانما بان میشوند که همان طور... مثل دو کبوتر سفید سر بیال هم برده درمستی عشق خطر عظیم بودن در حرم را فراموش کرده و در آغوش یکدیگر بغواب شیرین رفته اند) (در افق سفیده صبح دمیده است)

خلیفه - (دیده کشوده نقرش بان منظره لطیف میافتد - با صدای تعجب آمیز و خفیف)
چه می بینم !!!

عباسه - (با سیمای متبسم و آهنگ خفیف) دو کبوتر سفید !
(امیر از یکطرف و عباسه از طرف دیگر در مقابل این برده نقاشی زیبا مبهوت و خاموش مانده اند - لحظه میگذرد و بعد... برده بانانی جلومی آید)

انجام

شماره ثبت ۵۲۷ - ۱۳۱۱۲۱۵

شهرزاد پس از تصحیح نمايشنامه در حاشیه مینوسد :

ما شاء الله در پاکت نویسی اعجاز شده است !

از میان شعرا و نویسندگان خارجی «ویکتور هوگو» بیشتر از همه مورد علاقه و ستایش شهرزاد بود. آثار او را بادلستگی فراوان میخواند و اغلب قطعات برجسته اش را حفظ میکرد و هر وقت مجال می یافت بترجمه و نشر آنها میپرداخت.

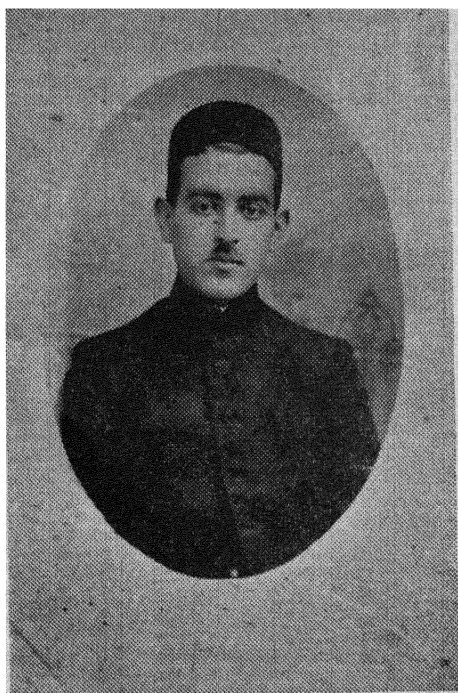
قطعه زیر یکی از اشعار ویکتور هوگو است که شهرزاد آنرا ترجمه و برشته نظم کشیده است:

گل و پروانه

پروانه آسمان کرد گفت
نگیری یکی لحظه نزدم قرار
که نا آمده از برم میروی
بین فرق تقدیر مانا کجاست
من بینوا مانده بی بال و پر
کشم هر زمان از غمت آه سرد
شبیهم و مسانند دو گوهریم
میان چمنهای خرم کمیم
مرا گل ترا غنچه پنداشتند
که یابم بتو در هوا دسترس
معطر کنم از نفس بسال تو
که پر بر تو داد و بمن ریشه داد
من بینوا در زمین پای بند
بهر جا که خواهی تجلی کنی
به بینم روان سایه ام گرد خویش
روی بسا بتان آشنائی کنی
بیا بی بر از اشک بالین من
زهجر تو اینگونه بومرده ام
بده گوش بر ناله و آه من
بسازد روان شهد در کام ما
و یا مثل من ریشه کن بر زمین

گل واژگون بخت اندر نهفت
که از من چرا مینمائی فراد
کمان دارم از من کسل میشوی
بمن این همه جورها کی رواست
که تو با نسیم سحر هم سفر
ز تو دور اندر یکی جای فرد
بهر حال ما یار یکدیگریم
غریبیم و دور از همه مردمیم
کسانیکه بر ما نظر داشتند
همین آرزو بر من راد بس
بهر جا که خواهی ز دنبال تو
ولیکن ز تقدیر بی رحم داد
تو در آسان میبری بی گزند
تو دور از من هر دم تفلا کنی
ولی من بیک جای دل بر زرش
تو بسی رحم میل جدائی کنی
سحر که چو آئی بتسکین من
بین حالت زار افسرده ام
بیا لحظه نزدم ای شاه من
اگر خواهی این تیره ایام ما
بمن بال ده با تو کردم قرین

در حاشیه نوشته است: «بخواهر عزیز و مهر بانم سرکار علیه خانم دکتر (ملکزاده) برسم یادگار تقدیم شد»



شهرزاد در عنفوان جوانی *

چند سطر از يك ناهه

این نامه را خطاب بباانو « خورشید کلاه »
خانم دکتر ملک زاده نوشته است .

۱۳۰۲ قوس ۶

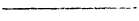
قربان صورت و سیرت بیملت رضا پنج شش روز است که دستخط عزیز تر از یادت کرده و تا امروز نتوانسته ام جواب آنرا عرض کنم. فرض نفر ما که تنبلی باعث این قصور شده باشد این مدت را دچار انفلوا نزای شدید شده ام که هنوز بساقیست و بطوری مرا صدمه زده است که بهیچوجه حواسم را نمی فهمم فقط امروز توانسته ام با داره حاضر شوم و از دور مراتب بندگی خود را بحضورت تقدیم نمایم . راستی نمی توانم تشریح کنم که مرقومه ات چقدر مرا خوشحال کرد . . . امیدوار شدم که هنوز گاه گاه مرا یاد و تصور میفرمائی که دور از تو و يك عده عزیزانی که فقط مهربانی و نوازشهای آنها مرا تسلی میداد چطور می گذرانم . تو خوب میدانی که تنها اوقات خوشوقتی من در آشیان مهر پرور تو میگذشت هر وقت که از همه چیز دلگیر بودم با آنجا پناه می بردم و گذشته از وجود بی قیمت تو لطفهای صمیمانه حضرت آقای دکتر، مهمان نوازیهای ملکه عزیز و بوسه های فرحی قشنگ غبار هر ملالت و کدورتی را از من دور میکرد . . . شاهمه روح و حشی مرا خوب شناخته بودید و میدانستید که در همه حال چقدر بدوستی شما محتاجم . باینجهت از اخلاق زشت و قیافه گرفته و منفور من چشم پوشیده برخلاف به لطف خود مرا عوض میدادید و این تنها وسیله خوشحالی من بود که افسوس عجالتاً در دسترس من نیست و از آنچه که گذشت جز خاطره های شیرین برایم باقی نمانده است . . . گرچه عمر سفر کوتاه است ولی نمی دانم بچه قسم این دوره انتظار را خواهم گذرانم . توهم هیچ ننوشتی که مدت اقامت چقدر طول خواهد کشید و خواستی بمذاق من فقط صحبت کرده باشی و از افسردگی خود بيك روح افسرده دیگر مساعده بدي ...

در ضمن آنهمه تشریح احساسات يك بشارت بين ندادی که لا اقل دل خود را بآن خوش کنم . تورندی و میدانی که در دستان زندگی فصل هجر و اندوه از همه مؤثر تر (مؤثر نوشته است) و مطلوب تر است و فکر کردی که اگر بين يك نوید شادی بدهی در لوح تیره احساساتم حکم لك ماست را خواهد داشت . و حق هم داشتی برای اینکه يك لك سفید روی صفحه سیاهی چندان خوش نمایش است . من نیز این قسمت اخلاق ترا دوست دارم و قلب پاکت را با هر چه که در آن می گذرد پرستش می کنم .

آنچه غم داری برای من حکایت کن و لطائف شیرین و نکات
 فرح بخش خورا برای کسانی که از لب دوست جز خنده نهی طلبند
 و از روح افسرده مانند عقرب آتش دیده فرار میکنند نگاهدار...
 خیلی مایل بودم که مرقوم فرمائی آب و هوای رشت با وجود عزیزت سازگار
 هست و فصل زمستان آنجا را دوست داری یا خیر . میگویند در این فصل بواسطه
 رطوبت هوامه غلیظی فضای رشت را فرا گرفته است و من وقتیکه فکر ترا در آن
 محیط میکنم فرشته بنظرم مجسم می شود که ما بین ابرقرارداد یک فرشته بی نظیرو لی
 متأسفانه بسیار لاغر در این چند مدت دوسه شب بر حسب دعوت ابولمهربان
 و عبدی عزیزم در دولت منزل ایشان رفتم (مقصود آقایان: ابوالحسن و عبدالحسین میکده
 است) . حقیقتاً بی وجود ایشان (مقصود آقای دکتر ملک زاده است) خانه و باغ تاریک
 و بی رونق بود و با خود عهد کردم که تا تشریف نیاوند بآنجا نروم
 بیشتر از این تصدیع نداده قربانت میروم .
 رضا



بش این نامه بخط آقای ابوالحسن میکده نوشته شده است :
 قربانت خودم اگر من نبودم شاید این کاغذ مختصر سالها در جیب
 رضا باقی میماند و حتی ممکن بود پس از مرگش در تاریخ زندگی او این مکتوب نوشته
 شود ولی از آنجائیکه میدانم منتظر جواب رضا بودی خودم حاضر شدم مأموریت
 ارسال این مراسله را عهده دار شوم و بتوسط این مختصر جوای ای احوالپرسی خورشید
 عزیزم شده باشم...



جای بسی تعجب است که آقای ابوالحسن میکده ۱۴ سال قبل
 از انتحار شهرزاد ، اتفاقی را پیش بینی کرده است که امروز
 پس از سی سال صورت حقیقت بخود میگرد ! .

شاید این تصنیف را شنیده و آهنگ آنرا بیاد داشته باشید! شهرزاد آنرا برای اپرت «الاهه» اثر باویری ساخته بود که بعداً با آواز باوملوک ضرابی در صفحه گرامافن ضبط و پخش گردید. متأسفانه نت این تصنیف در دسترس نبود تا برای علاقمندان آن چاپ شود.

تصنیف «یک زمان چوپانی»

یک زمان چوپانی خواست و از نادانی
 دست و از جان شوید ترک عالم گوید
 از فراز کوهی بر کردون ره جوید
 بنگر باوی کردون چون بشود آه از این چرخ کبود
 دیده به یکباره فرو بست و در گراو ز خطر
 از ره جهل بر زبر کوه بلند کرد و گذر
 با همه سختی و مشقت که تحمل بنمود
 هیچش از آن رنج و تعب بهره نبود
 هر چه روان شد بر زحمات و خستگی خود بغزود (۲)
 در این سعی خود از پا افتاد
 عاقبت اودر ره آن قصد کج و فکر خطا سر بنهاد

نظری به

ترجمه : شهرزاد

« کولیها »

اثر : پوشکین

پوشکین این منظومه را که نموداری از کمال ذوق بشریست ، در سال ۱۸۲۵ هنگامیکه در شهر « کی‌شی نیو » بسر میبرد و با کولیهای « بسارابی » محشور بود ، ساخته است .

ترجمه آثار روسی بخصوص اشعار و نوشته‌های پوشکین بسیار مشکل و بلکه غیر ممکن است و بقول زوایک : « .. سحر کلام و لطف گفتارش را از دست میدهد . » زیرا ؛ بطوریکه مستحضرید زبان روسی ، زبان نیست که با استعارات ، کنایات و تشبیهات شرقی زیاد آمیخته است که در اغلب زبانها معادل ندارد و تبدیل معانی و مفاهیم محتاج یک « تفسیر اللغه » میباشد تا روحیه اصلی مطلب بخوبی مشهود گردد .

پوشکین در منظومه کولیها اوصاف يك قبیله شرقی را نمایانده که تا کسی با روح شرق آشنا و مأنوس نباشد ، نمیتواند از شهد عواطف و احساساتی که در لابلای آن نهفته است برخوردار شده ، بدیگران نیز طعم آنرا بچشاند .

از تطبیق چنین استنباط شد که شهرزاد این قطعه را از روی ترجمه فرانسه ، بفارسی تبدیل کرده و با آنکه این منظومه در ترجمه از روسی بفراغه دچار لغزشهایی شده (۱) معذک شهرزاد ، معانی و مفاهیم را ، با ذوق سرشار

(۱) چون بحث در اطراف این مسئله فعلا مورد ندارد ، تنها برای مثال یکی دو نکته اشاره کرده و از بقیه تافروست شایسته تری چشم میبوشم :

جمله : « خدا حافظ ، برو آسوده زندگی کن » در ترجمه تحریف و برای وداع بکار رفته در صورتیکه در اصل : « بیخوش ، برو که روی آسودگی نبینی » ست و در واقع نفرین میباشد و : « تو کینه توز ، و با جرتی » ؛ « اما تو بیرحم و مقهوری (؟) » تبدیل شده و لغات : عدالت - محبوبه - میسر غضب جانشین قانون - رفیقه - جانیی گردیده است .

روح لطیف خود، بهترین وجهی بفارسی جلوه گر ساخته است. این اثر برای اولین بار در سال ۱۳۰۶ در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» بچاپ رسید و بعد ها یعنی در سال ۱۳۱۲ در شماره اول «گلپهای رنگارنگ» نقل و نشر گردید که متأسفانه خالی از اغلاط چاپی نیست مثلاً نام «زمفیرا» اغلب «زمیفرا» و کلمه «ارابه» همه جا با «ع» و «نقطه گزاری Punctuation» آن مغشوش طبع شده است.

لازم بتذکر نیست که این قطعه در هنگام انتشار جنبه انتقادی شدید نسبت باوضاع و احوال عمومی و ستایش آزادی و آزادگی داشته است. در زیر قسمتی از ترجمه تحت اللفظ متن اصلی منظومه کولیها نقل میشود تا بامقایسه بانوشته شهرزاد، قدرت قلم و اهمیت کار خلاقه این هنرمند ممتاز هویدا شود. ضمناً برای مزید اطلاع خواننده عزیز یاد آور میشود که در خاتمه این منظومه، در اصل شرحی بعنوان «پایان» سروده شده که شهرزاد از آن جهت که حاکی از تخیلات و افکار خود پوشکین، راجع بزندگی کولیها و سرگشتگی آنها میباشد، از ترجمه آن صرف نظر کرده است:

جمعی کولیها با هیاهو

در «بسارایی» کوچ میکنند.

امروز در ساحل بلند رودخانه

زیر چادرهای ژنده اطراق میکنند.

شب گذرانی و خواب آسوده آنان

در زیر آسمانها، مانند آزادی فرح بخش است،

در وسط چرخهای گاربهای،

که تا نصفه قالیها را برده وارد آویخته اند،

آتش افروخته، دور آن خانواده

شام خود را میپزد، در بیابان صاف هم

اسبها میچرند، و پشت چادر

خرس اهلی بدون قید و بند خفته است؛

در وسط دشتها همه چیز با روح است؛

هم کارهای آرام و آسوده خانوادهها،

که با طلوع آفتاب عازم راه پیمایی اندکی میشوند،

هم آوازه های زنان، هم داد و فریاد کودکان،

هم صدای زنک دار سندان و پتک سفری

ولی ناگهان برخیمه گاه کوچ نشینان

سکوت خواب آلود مستولی میگردد

و در آدامش کامل دشت فقط
 لاییدن سگان و شیهه اسبان بگوش میرسد .
 چراغها همه جا خاموش شده
 تمام موجودات غنوده اند: تنها ماه .
 از بلندی آسمان میدرخشد
 و خیمه گاه ساکت راروشنی می بخشد .
 توی یکی از چادر های پیرمردی نخواهید ،
 مقابل ذغالهای اجاق نشسته ،
 با آخرین گرمی آن گرم میشود ،
 و بدشت بی پایان نظاره میکنند ،
 که آلوده به مه و بخار شبانه است .
 دختر تازه رس و جوان او
 رفته است در دشت خلوت گردش کند .
 او به آزادی با نشاط عادت کرده ،
 بزودی خواهد آمد ؛ ولی دیگر شب شده است ،
 و بزودی ماه ابر های
 آسمانهای دور را ترك خواهد نمود .
 و زهفمرا هنوز نیاید ؛ و شام
 ناچیز پیرمرد سرد میشود .



کولپها

جمعیت کولپها در بیابان سرگردان هستند و بديار های دور دست
 مسافرت میکنند ، امروز در کنار رودخانه فرود آمده و چادرهای خود را
 برپا کرده اند- وضعیت شبانه آنها مثل منظره آزادی خداست ؛ باچه صفائی
 زیر اشعه ستاره ها می گذرانند! شعله آتشی که افروخته اند از بین چرخهای
 ارا به ها و چادرهای چاك دار نمایان است .

عده در اطراف چادر بتهیه شام مشغولند، اسبهدار چمن پراکنده شده
 چرا میکنند ، يك خرس اهلی نزدیک چادری بخواب رفته است ، همه در
 بیابان حرکت مینمایند ، فردا در طلوع فجر براه خواهند افتاد و الان هر
 يك از آنها تدارك سفر می بینند، زنها آواز میخوانند، بچه ها فریاد میکنند،
 صدای چکشها که بسندان میخورند با فریاد بچه ها و آواز زنها مخلوط میشود؛
 ولی کسی بعد خواب بجر که آواره استیلا مییابد و صدای دیگری جرپارس
 سگها و شیهه اسبها سکوت صحرا را مغشوش نمیسازد. همه استراحت میکنند،

خرمنهای آتش خاموش میشوند ، تنها ماه از دور در آسمان درخشانست و نور پریده رنگ خود را به پیشانی آنها نثار میکند .

در يك چادر خلوت ، پیرمردی هنوز بخواب نرفته است ؛ مقابل توده ذغالی نشسته و آتش نیم معدوم آنرا محافظت میکند ، دیدگان خود را بصحرا که از تاریکی شب پوشیده شده دوخته است ، دختر او که از طفولیت در آزادی پرورش یافته و جز غرور خود چیز دیگری را نمی شناسد از غروب آفتاب برای گردش به بیابان رفته است و مراجعت خواهند کرد ... اما از شب خیلی گذشته است و ماه عنقریب زیر ابرهای افق ناپدید خواهد شد : « زمفیرا » نمی آید ، و شام ساده پیرمرد در انتظار او سرد شده است .

- عاقبت صدای پای او شنیده میشود ، در چادر ورود میکند ، پشت سر او يك مرد جوان جلو می آید ، پیرمرد او را نمی شناسد .

دخترش میگوید :

پدر یک نفر مهمان همراه منست ، او را در انتهای تپه که روز تماشا میکردی ملاقات کردم و با خود اینجا آوردم ؛ میخواهد مثل ما گولی بشود ، در شهر محکوم گردیده است عدالت او را تعقیب می کند ، اما من برای او مجبوره خوبی خواهم بود ، اسمش « آلكو » میباشد همه جا با من خواهد آمد .

پیرمرد - خوب ، تافردا یاهر چند مدتی که بخواهی در سایه چادرما استراحت کن ، منزل و نان خود را باهم تقسیم میکنیم ، جزء ما باش ، کم کم با اخلاق ما آشنا خواهی شد و باز ندگی مادر آوارگی ، فلاکت و آزادی شرکت خواهی جست ؛ فردا صبح هر سه در يك ارابه نشسته مسافرت خواهیم کرد ، هر حرفه را که خواهی انتخاب کن آهنگری بیاموز یا تصنیف بخوان و خرس وحشی را که ما تربیت کرده ایم برای نمایش بیردهات گردش بده ؛ آلكو : - می مانم ،

زمفیرا - او مال منست ؛ که میتواند از آغوش من خارجش کند ؛ اما دیر است ، ماه غروب کرده ، مه زیاد بتاریکی بیابان افزوده است من خسته هستم و خواهی نخواهی چشمانم بسته میشوند .



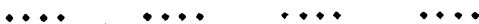
روز است ، آفتاب بالا آمده ؛ بیدار شو مهمان من ، وقت است ، بچه ها بستر تنبلی را ترك کنید ،

همان لحظه جمعیت بیدار شده همه به آنها صحرا را فرا میگیرند چادرها را از جا کنده بهم میپیچند ، ارابه ها برای حرکت آماده میشوند ، همه یکمرتبه کوچ میکنند و در بیابان خلوت پیش میروند ، بچه های آنها در

زنبیل‌هایی که خرما حمل میکنند مشغول بازی هستند ، شوهرها و برادرها ،
 زنها ، دخترها ، جوانها و پیرها بدون ترتیب باهم میروند ، صدای همه آنها
 باآسمان میرسد ! غرش خرس که از بی صبری زنجیر خود را گاز میگیرد با
 آواز کولیها مخلوط میگردد ؛ رنگهای تند لباسهای ژنده آنها چشم را
 خیره میکند ، سگها از شنیدن آهنگهای نی زوزه میکشند ازدحام ، فقر ، بربریت !
 آه ، چقدر این طرز زندگانی نشاط بخش است ! این راحتی مستقل يك
 نواخت ما با آواز دلخراش غلامان محبوسی شباهت دارد .



مرد جوان با يك نظر آزرده بصحرا نگاه میکند ، جرئت ندارد که
 علت غمگینی خود را بخاطر بیاورد ، غمگینی برای چه ؟
 زمفیرای قشنگ با چشمهای سیاه خود همراه اوست ؛ حالا دیگر او
 آزاد است ، در عوض محبس تاریک شهر دامن نامحدود بیابان برای پذیرائی
 او باز شده ، پس مورد ندارد که اودر سینه اش با این شدت متزلزل باشد ؟ پس
 چه کسالت مر موزی باعث شکنجه او گردیده است ؟



این مرغ کوچک بهر سستی که بخواید پرواز میکند و هیچ رنج زحمتی
 را نمی شناسد ؛ برای چه خود را خسته کند و يك آشیان محکم بسازد ؟ شب
 اگر دراز باشد ؛ يك شاخه کوچک برای استراحت او کافیت - وقتی که
 خورشید بالا میآید این مرغ کوچک از شنیدن صدای خداوند رؤف بوجد
 آمده لبهای ظریف خود را تکان میدهد و نغمه سرایی میکند .
 بعد از فصل بهار و جلوه باشکوه طبیعت ؛ تابستان با حرارت سرشار
 خود می آید ! بعد پاییز رسیده - مه سرما را با خود می آورد ؛ انسان فقیر ،
 انسان فقیر ! تو بجای خود میمانی و مرغ کوچک بجانب دور - آب و هوای
 ملایم ، آنطرف دریای فیروزه رنگ پرواز کرده تا فصل بهار دیگر مسافرت
 خود را دوام می دهد .

کولی بیابان گرد هم مثل این مرغ کوچک تست ، هیچ کلبه معینی
 ندارد . بهیچ دیاری دل نمی بندد همه جا معبد اوست . در هر جا بخواید شب
 فرود میآید . سپیده صبح او را بیدار میکند . اوقات روز او باران خداوند
 میگردد . کشمکش حیوة بآرامی مطلق قلب او اغتشاشی وارد نمیآورد ،
 سرورهای افتخار مثل ستاره دوردست بنظر او میدرخشد . گاهگاه بفکر
 تفریح و تجمل می افتد . اغلب که تنهاست رعد بالای سر او غرش میکند .
 ولی طوفان و هوای آرام برایش تفاوتی ندارد . بدون هیچ اندیشه بخواب

میرود. اینست طرز زندگی آلكو که زشتی سرنوشت او را فراموش کرده است - خداوندا! پیش از این چه هوسهای شدیدی روح مطیع او را بازیچه خود قرار داده بودند! چه انقلاباتی در قلب او طغیان داشت! ولی مدتهاست تمام این گرفتاریها او را ترك کرده اند...

چقدر سعادت او طول خواهد کشید؟ آیا باز یک روز محنتهای دیرینه او بیدار خواهند شد؟ - باید منتظر بود.

ز مفیرا - دوست من، بگو، آیا برای زندگی گذشته خودت که بکلی ترك کرده متأسف نیستی؟

آلكو - چه چیز را ترك کرده ام،

ز مفیرا - خود میدانم.. خانواده، شهر...

آلكو - من افسوس بخورم! اگر میدانستی، اگر میتوانستی تصور کنی چه محنتی در شهرها حکمفرماست و چطور انسان را مسموم میکند! در آن نقاط مردمان محبوسند و هرگز شمیم خنک صبح و روایح چمن را در بهار استشمام نکرده اند... تنها اوصاف او را از دور میخوانند.

از دوست داشتن همدیگر شرم میکنند، فکر را از خود فراری ساخته اند... آزادی خویش را مال التجاره قرار داده اند؛ پهای بتهایی که خود ساخته اند سجده میکنند و از آنها پول و زنجیر و رقیق میطلبند!

چه ازدست من رفته است؟ غیر از پستی، خیانت، عزم بیجا، غضب کور کورانه خلق و سلطه فحشاء چیز دیگری را ترك نکرده ام.

ز مفیرا - ولی در شهرها قصرهای بزرگ، فرشهای رنگارنگ، تفریحات زیاد، جشنهای پرهمهمه... و لباسهای قشنگ زنانه دیده میشود - تمام مردم دولت مند هستند.

آلكو - در شهرها ابداً نشاط یافت نمیشود؛ این آوازه ها موهوم است، هرگز عشق و خوشحالی حقیقی وجود ندارد، زنها... آه: چقدر تو بزنها شهری ترجیح داری! تو بزبورهای قیمتی و مرواریدها و گلو بندهای آنها محتاج نیستی!... تو هیچوقت مرا فریب نخواهی داد، دوست من... اگر یکوقت!... تنها خوشحالی من اینست که ترا با عشق، آرامی، تجرد و آزادی خود شرکت بدهم.

پیر مرد۔ تنهاتو که مایین دولتمندان متولد شده مارادوست داری؛ اما کسی که لذایذ تجمل را شناخته است نمیتواند باین آسانی با آزادی مأوس شود.

مایین ما حکایت میکنند روزی یکنفر که از طرف سلطان نفی بلد شده بود از اقطار جنوب نزد ما آمده سابقاً اسم عجیب او را میدانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام؛ گرچه پیر بود ولی قلب جوان داشت و برای احسان حرارت سرشاری بروز میداد. یک قریحه ملکوتی برای سرودن اشعار داشت و آهنگ صدایش مثل زمزمه چشمه فرح بخش بود، همه او را میخواستند، در کنار رود «دانوب» زندگی میکرد، بدی او بهیچکس نرسیده بود پیر و جوان را از شنیدن حکایات شیرین مجذوب میساخت، تاب تحمل هیچ زحمتی را نداشت، مانند یک طفل محجوب و ضعیف بود.

دیگران از شکار کوهستان و ماهیانی که با دام صید میکردند سهمی برای او میآوردند و هنگامی که رودخانه‌ها از یخ مستور میشد و بادهای منجمد میوزیدند آشنایان آن پیر مرد بستر نرم و آتش برای او فراهم مینمودند؛ اما او هیچوقت باین زندگانی آلوده بقرر عادت پیدا نکرد، پریده رنگ و لاغر شده بود این زندگانی را عقوبت خدا میدانست که برای خطائی او را تعقیب میکند، همیشه منتظر نجات بود، نجات او میسر نمیشد، در ساحل دانوب آواره مانده دائماً از محنت خود شکایت داشت و از تذکر خاطره یک مملکت دور دست اشک‌های دردناک از دیدگانش جاری میشد خلاصه در لحظه احتضار وصیت کرد که جسم بی‌روح او را بطرف جنوب ببرند و تصور میکرد حتی پس از مرگش نیز راحتی برای استخوانهای پوسیده او در غربت میسر نمیشد.

آلکو۔ اینست سر نوشت اطفال تو، ای آدم، ای سلطان عالم!

ای نغمه سرایان آسمانی، ای جنگلهای لطیف عشق برای من بیان کنی که افتخار چیست؟

انعکاس ناله که از قبر خارج میشود، فریاد تحسین که گوش را خسته میسازد، هیاهو و همهمه که بر وریام از پدرها بفرزندان ارث میرسد، داستانی که یک کولی وحشی در پناه کلبه دود آلود خود برای برادرش حکایت میکند، اینها همه شهرت افتخار محسوب میشوند؟

☆☆☆

دو سال میگردد کولیا مانند همیشه خوشحال و سیارند، در همه جا پناه و آسایش پیدا میکنند، آلکوز نجیرهای تمدن را پاره کرده است، مانند

میزبانهای خود اندوه و تأسفی ندارد، تا کنون تغییر نکرده است و دوستانش نیز بحالت سابق خود باقی هستند؛ ایام گذشته خود را فراموش کرده و بآداب و رسوم کولیها معتاد شده است - مثل آنها مایل است در چادر استراحت کند، از نشئه ابدی آنها مست میشود، حتی زبان ساده و زنگ آسای آنها را دوست دارد.

خرس اهلی که جنگلهای محبوب خود را فراموش کرده و در چادر او مهمان دائمی شده است، در جاده هائی که بطرف شهرها میروند با او همراه است و مابین جمعیت تماشاچیها با تانی میرقصد، غرش میکند و بای صبری زنجیر خود را گاز میگیرد.

پیرمرد بچوب سفری خود تکیه کرده بطور بی اعتنائی باطلبل کوچک خود در این معرکهها ضرب میگیرد. آلكودر حین همراهی آن حیوان ثقیل تصنیف میخواند.

زمفیرا، مقابل دهاتیها گذشته و پیشکشهای آنها را جمع می کند، وقتی که شب میرسد هر سه آنها دانه هائی را که هرگز خودشان درو نکرده اند میجو شانند و صرف میکنند؛ پیرمرد بخواب میرود آتش خاموش می شود، همه استراحت میکنند و سکوت و آرامی در چادر آنها مستولی گردید.



پیرمرد در مقابل آفتاب بهار بیکر نیمه سرد خود را گرم میکند؛ دخترش در کنار يك گهواره غزل عشق میخواند:

«ای کهنه حسود؛ ای حسود بی رحم، مرا قطعه قطعه کن، مرا بسوزان، من در اراده خود ثابت هستم، از خنجر و آتش باک ندارم: از تو من زجرم، از تو شکنجه میکشم، کس دیگر را دوست دارم، برای عشق آن جان میسپارم.»
 آلكو - از شنیدن این آواز رنگ خود را میبازد و فریاد میزند:-
 «بس کن، این آواز مرا کسل میکند، من این آوازهای وحشی را دوست ندارم»

زمفیرا - دوست نداری؟ چه اهمیت دارد، من برای خودم آواز میخوانم - آواز میخواند:-

«مرا قطعه قطعه کن، مرا بسوزان، من هیچ نخواهم گفت؛ کهنه حسود، حسود بی رحم، تو اسم او را نخواهی دانست... از بهار بیشتر طراوت دارد، از تابستان گرم تر است، چقدر جوان و متهور است چقدر مرا دوست دارد.

«چقدر هنگام شب که تو خواب بودی اورا نوازش کرده‌ام! چقدر با هم بموهای سفید تو خندیده‌ایم»
 آلكو - ساكت شو ، زمفيرا ! بيستر از اين طاقت شنيدن ندارم .
 زمفيرا - تصور ميكني كه اين غزل را براي توميخوانم؟
 آلكو - (متغير) زمفيرا !
 زمفيرا - ميخواهي تغير كن ... آري اين غزل را براي توميخوانم .
 (در حال غزل خواندن خارج ميشود).

پير مرد - در عهد جواني من اين غزل را ساخته اند : آري ، خوب بخاطر من ميايد ، از شنيدن آن همه تفريح ميگردند و ميخنديدند؛ يك شب زمستان ، وقتي كه ما در صحراي «كاگول» فرود آمده و چادر زده بوديم . محبوبه فقير من «كاربولا» دخترش زمفيرا را كنار آتش در كهواره حر كت ميديد و اين غزل را ميخواند . افسوس ! سالهائي كه از عمر من گذشته اند ساعت بساعت بيستر از نظرم محو ميشوند اما اين غزل در ذهن من جا گرفته است و هيچوقت از خاطر من نخواهد رفت .



سكوت همه جا را فرا گرفته ، شب است ، ماه سمت جنوب در صفحه فيروزه رنگ آسمان مي درخشد ؛ زمفيرا پير مرد را بيدار ميكنند .
 - پدر ! آلكو وحشتناك است ، گوش بده ، در خواب ناله ميكنند و اشك ميريزد .

پير مرد - باودست مزن : صدا مكن ، نصف شب ، پريان آشنا گلوي اشخاص را كه بخواب رفته اند مي فشارند و در طلوع فجر رها مي كنند ، اگر ميترسي نزد من بمان .

زمفيرا - پدر ، حرف ميزند ، مرا صدا مي كند .
 پير مرد - حتي در خواب هم در پي توميگردد ، ترا از جان خود بيستر دوست دارد .

زمفيرا - من از عشق او خسته شده ام ، مرا كسل مي كنند ، قلب من ميخواهد آزاد باشد و الان . . . ساكت باش ، گوش بده ، نام كسي ديگر را ميبرد .

پير مرد - نام چه كسي ؟

زمفيرا - گوش بده . آه ! چه ناله دردناكي ! صدای دندانهايش را ميشنوي ؟ ... من مي ترسم ... بايد اورا بيدار كرد .

پیرمرد - نه اینکار را مکن، پریان شب گرد متغیر میشوند، عنقریب صبح خواهد شد و خودشان هزیمت خواهند کرد.

زمفیرا - تقلاً میکند، بلند میشود، صدا میزند، بیدار شد، من بیش او میروم، خدا حافظ پدر، استراحت کن.

آلکو - زمفیرا کجا بودی؟

زمفیرا - پیش پدرم رفته بودم، حال تو منقلب بود، در خواب پریان ترا شکستجه میدادند، روح تو متألم بود، تو مرا ترسانیده بودی، ناله میکردی دندانهایت را بهم میفشردی، بعد مرا صدا زدی و نزد تو دویدم.

آلکو - خواب ترا میدیدم، تصور میکردم که مابین .. آه! چه خواب وحشتناکی؟!

زمفیرا - خواب دروغ است، باین چیزهای موهوم عقیده نداشته باش. آلکو - من بهیچ چیز عقیده ندارم، خواب، سوگند عشق، هواطف قلب وهمه را موهوم میدانم.

پیرمرد - پس برای چه، این همه نزد او آه میکشی؟ ای جوان کم عقل، حرف مرا بشنو: در اینجا همه کس آزاد میباشد، آسمان آرام است و زنها بوجاهت خودشان مغرورند، گریه مکن، غصه ورنج ترا خواهد کشت. آلکو - پدر! دختر تو دیگر مرا دوست ندارد!

پیرمرد - دوست من، بوسیله دیگر خود را تسلی بده، توهنوز طفل هستی، بیجهت بجزن و اندوه تسلیم مشو.

عشق برای مرد غیر از کسالت و محنت فراهم نمی کند ولی قلب زن عشق را باز بچه می شمارد!:

سر نوشت زن مانند قرص قمر است که بالای سر ما در آسمان آزادانه گردش میکند به رجائی که میرود نور خود را به طبیعت نثار مینماید؛ اگر ابری را در گذرگاه خود ببیند تمام صفحه آنرا روشن میسازد، بعد بابر دیگر میگذرد و هیچوقت از نور افشانی و سیر خود باز نمی ماند. هیچکس نمیتواند با او بگوید در آنجا بمان؛ هیچکس نمیتواند قلب دختران جوان را مجبور کند که با یک عشق دمساز شود و هرگز تغییر نکنند!..

آیا این تشبیه من برای تسلیت تو کافی نیست؟

آلکو - چقدر سابقاً مرا دوست داشت! هنگامی که در بیابان توفان میگردیدم چقدر در آغوش پرمهر خود مرا فشار میداد!

شبهای عشق ما باچه سرعتی میگذشتند... مثل يك طفل همیشه مسرور و خندان بود و با يك بوسه روان بخش رنجهای مرا معدوم میساخت. ای ز مفیرای قشنگ! چه زود بی وفا شدی... چه چیز باعث بی مهوری تو شد،

پیر مرد - گوش بده تا سرگذشتی را که برای من در بهار جوانی رخ داده است محض تجربه و عبرت تو حکایت کنم؛ هیچ يك از کسالت های گذشته خود را فراموش نکرده ام، در ایام قدیم، هنگامی که هنوز برف عمر پیشانی مرا مستور نساخته بود و حلقه های مشکین کیسوان من دام دل پر رویان مغرور بودند مهر یک نفر از دختران فتان کولسی مانند آفتاب مدتها در قلب من میدرخشید... عاقبت خا کساری من نظر لطف او را جلب کرد.

آه! که صبح جوانی من چقدر کوتاه بود، مثل يك تیر شهاب معدوم شد؛... اما اقرار می کنم که عمر عشق تو از جوانی من کمتر دوام کرد، (مار یولای) بی نظیر مدت یکسال مرا دوست داشت.

يك وقت در ساحل باصفای «کاکل» عده از مهاجرین خارجی بمالصح شدند، آنها هم کولی بودند، نزدیک ما در دامنه تپه های خرم چادزدند دو شبانه روز بامازندگی کردند، شب سوم عزیمت نمودند؛ (مار یولا) هم با آنها رفت... در لحظه که مرا ترك کرد باخاطر آرام خوابیده بودم و از سر نوشت تیره خود خبر نداشتم. صبح دیگر دیده گشوده او را نزد خود نیافتم هر قدر جستجو کردم، اثری از او ندیدم، هر قدر ویرا صدا زدم جز انعکاس فریادهای مأیوسانه خود جوابی نشنیدم؛ ز مفیرای کوچک گریه میکرد و من جز شرکت با گریه های دختر خود چاره نداشتم...

از آن روز دیگر دختران زیبا در نظرم جلوه نکردند؛ قلب من در مقابل وجاهت و درخشندگی آنها بی اعتناء ماند و تمام دقایق زندگی من به تنهایی گذشت...

آلکو گفت: - برای چه معشوقه خیانتکار خود را تعقیب نکردی؟ برای چه خنجر خود را در قلب کسیکه او را از تو ربود فرو نبردی؟

پیر مرد جواب داد - برای چه؛ مگر نباید دختر جوان مثل پروانه سبک بال بهر سمت که بخواهد پرواز کند؟ آیا چه قوه میتواند مانع عشق او بشود؟ هر کسی باید از لذت و جاهت او سهمی ببرد، آنچه که گذشت دیگر بدست نخواهد آورد.

آلکومن این اخلاق را ندارم ؛ بدون مجادله از حق خود نمیگذرم ،
 اگر معشوقه ام از دستم برود ؛ تنها لذت زندگانی را در انتقام میدانم ،
 خیر ! اگر من دشمن خود را به بینم که در ساحل دریا نزدیک لجه بی انتها
 خوابیده است ، لعنت بر من اگر بالگد خود او را در غرقاب فنا نیندازم ؛ اگر
 در اختیار من باشد او را در دامن مهلك امواج پرتاب کرده و منتظر میمانم
 که بینم در موقع بیداری چه وحشتی از مشاهده منظره مرك باو رو
 خواهد داد .

آنوقت در جواب هر ناله اودشنامهای جگرخراش خواهم داد ، از جان
 کندنش لذت خواهم برد و انعکاس صدای سقوط او تا ابد بگوش من مانده و
 خاطره ذلتش قلب مرا تسلیت خواهد داد !



يك مرد كولى جوان - باز هم يك بوسه ، اگر بیشتر خواستم
 امتناع كن ...

زمفیرا - خدا حافظ ! شوهر من حسود و بی رحم است .

كولى جوان - يك بوسه آخر صبر كن ، بوسه جدائی ...

زمفیرا - جدائی ؟ میترسم سر برسد و ما را ببیند ! ..

كولى جوان - بگو ، پس کی همدیگر را خواهیم دید ؟

زمفیرا - امشب وقتی که ماه غروب می کند در آنجا نزدیک آن
 مقبره خلوت .

جوان - تو دروغ می گوئی ! نخواهی آمد .

زمفیرا - فرار كن ، شوهرم پیدا شد ، مطمئن باش ، خواهم آمد .



آلکوخوابست ؛ يك رؤیای وحشتناك او را شكنجه میدهد ، بیدار شده
 فریاد كنان معشوقه خود را می طلبد ، از شدت بیم و حسادت دست خود را
 دراز می كند ولی غیر از بالا پوش سردچیزی دیگر بدستش نمی آید . زمفیرا
 نزدیک او نیست !! باحالت متزلزل برمیخیزد ، همه جا در اطراف اوساكت
 است ؛ بتزلزل وی افزوده میشود ، خون در عروقش جوش میزند ، اواز
 چاذر بیرون میآید و بارنك بریده گرد ارا بهها میگردد ؛ ظلمت همه جا را
 فرا گرفته و ماه در حجاب مه مخفی شده است ، صدای پابگوش او میرسد ،
 احساس میکند که یکنفر بطرف مقبره خلوتی که در آن نزدیکی واقع شده
 است میرود ، آلکوهم او را تعقیب میکنند .

مقبره سفید کنار جاده در تاریکی نمایان است.
يك فكر موحشی بر اضطراب و تزلزل آلكو افزوده قدمه‌پایش سست
میشوند، مثل اشخاص مست پیش می‌رود... ناگهان... آه! نه؛ هرگز نمیتواند
باور کند؛ دوفر هم آنجا نزدیک او قرار گرفته‌اند، و آهنگ صدای آنها
سکوت مقدس مقبره را بر طرف ساخته است..

صدای اول - وقت است؛

صدای دوم - باز يك کمی بمان ،

صدای اول - مجبورم بگذار بروم؛

صدای دوم - نه، نه، باید تا صبح اینجا بمانیم.

صدای اول - وقت گذشته است،

صدای دوم - با این لطفی که بمن داری از چه میترسی؟

يك دقیقه صبر کن.

صدای اول - تو مرا بکشتن میدهی.

صدای دوم - يك لحظه.

صدای اول - اگر شوهرم بیدار بشود و مرا پیش خود نبیند؟.

آلكو: - بیدار شده است، کجا می‌روید؟ هر دو بمانید؛ اینجا خوب است،

آری، روی این قبر .

زmfیرا - دوست من، خودت را نجات بده، فرار کن .

آلكو: - بایست! کجامیروی، عاشق شجاع: ملاحظه کن.

زmfیرا - آلكو..!

جوان - مرا کشت!

زmfیرا - آلكو! اورا مسکش! آه! لباس تو پر از خون است!

چه کردی؟

آلكو: - هیچ؛ حالا، عطر عشق اورا استشمام کن .

زmfیرا - مطمئن باش، از تونمی ترسم! از تهدیدات تو منترجم،

ای قاتل، ترا لعنت میکنم.

آلكو: - (خنجر خود را بسینه زmfیرا میزند) پس زنده نمان!

زmfیرا - میمیرم و اورا دوست دارم!...



اولین اشعه صبح افق را ارغوانی ساخته است.

آلكو با لباس پر از خون روی سنگ مزار نشسته و هنوز خنجر قتال



نمایشنامه در سایه حرم

ایزابیل در حرم امیر :

امیر عبدالناصر « نصرت الله محتشم » ایزابیل دومونفر « شوکت ژاله »

در دستش باقیست؛ زیر قدمهایش دو نعش بر زمین افتاده است، خطوط سیمای قاتل وحشتناک میباید؛ جمعیت گولیها باحالت پریشان احاطه اش کرده اند، در مقابل او قبری حفر مینمایند، زنها یکایک نزدیک رفته چشمهای مقتولین را میبوسند.

پیر مرد ساکت و بیحرکت نشسته بدختر عزیز خود نگاه میکند، جنازه دو عاشق را برداشته بسینه سرد خاک میسپارند.

آلکو: باین منظره نظر دوخته است و موقعی که آخرین مشت خاک روی دخمه تازیك ریخته میشود، او هم بدون اینکه حرفی بزند بر زمین غلتیده روی چمن می افتد.

آنوقت پیر مرد سکوت خود را درهم شکسته باو خطاب میکند:

— از ما دور شوایمرد مغرور! ما وحشی هستیم و قانون نداریم؛ دژخیم و آلات شکنجه نزد ما یافت نمیشود، مقصرین ما هم آزادند و بخلع اسلحه و ریختن خون آنها مایل نیستیم، بامیر غمضت حشر نمیکنیم. تو آزادی، برو تنها زندگی کن؛ صدای تو ما را متوحش میسازد؛ ما مردمان محجوب و ملایمی هستیم، اما تویی رحم و مقهوری، خدا حافظ برو آسوده زندگی کن.

پس از این جمله پیر مرد، جمعیت عزادار بر خاسته با سرعت از آن سرزمین شوم کوچ کردند و چند لحظه دیگر از نظرها ناپدید گشتند؛ تنها يك ارابه که از پارچه پاره مستور شده بود در بیابان باقی ماند.

هنگام زمستان، همانطور که در نااهای مسافرتاب مقاومت سرما را نیاورده از آشیانههای قشلاقی خود پرواز میکنند، ولی یکی از آنها از تیسر صیاد بی رحم مجروح گردیده بجای خود میماند و بال خون آلودش را بر زمین میکشد. شب رسید و در مقابل ارابه متروك هیچ آتشی روشن نشد و زیر پارچه که ارابه را مستور ساخته بود کسی استراحت ننمود. تنها اولین اشعه صبح در حین نوازش، قطرات اشکهای را که شب بآن ریخته بود پاك کرد ...

پایان

چند کلمه در بارهٔ سبک ترجمه

در سایه حرم

خواننده عزیز میدانند که ترجمهٔ يك اثر، از زبانی بزبان دیگر، مخصوصاً از زبان غنی بيك زبان فقير، بطوریکه مطلب در عين متابعت اصل متن، مطابق برآزنگی و آراستگی اصلی، بزبان محدود نقل شود، کاری بسیار دشوار است. در اروپا اغلب نویسندگان بزرگ دست بترجمهٔ آثار خارجی میزنند و معتقدند که تصنیف و تألیف آسانتر از ترجمه و تبدیل است، زیرا؛ نویسنده مصور افکار و عقاید شخصی است، در صورتیکه مترجم ناچار است نوشتهٔ يك نویسندهٔ خارجی را با توجه کامل به بطون استعارات، کنایات و تشبیهات مصنف، ترجمه و معانی و مفاهیم اصلی را بشیوهٔ ایکه بهیچوجه از اصل روحیه و مطالب نویسنده منحرف نشود پرورانده، در معرض افکار عمومی قرار دهد. تطبیق ترجمهٔ «در سایهٔ حرم» با اصل ودقت در جزئیات آن چنین نتیجه داد که شهرزاد در کار ترجمه خود را مقید بتحت اللفظ بودن ترجمه کرده و سعی داشته که از اصل متن منحرف نشود.

اگر وسعت ادبی زبان فرانسه را نسبت بزبان فارسی در نظر بگیریم و سپس بروانی و مفهوم بودن مطلب پردازیم می بینیم شهرزاد با قدرت بی نظیری بهترین اسلوب اصطلاحات و تعبيرات «لوسین برنارد» را نقل و حق مصنف را پرداخته است.

در پاره ای موارد بنا بملاحظات مذهبی بعضی از مضامین و نکات متن را در ترجمه نیاورده و برای جلوگیری از گسیختگی مطلب با استادی و مهارت خاص بر فوی آن اقدام کرده است.

نمایشنامهٔ در سایهٔ حرم در اصل بسه قسمت و شش تابلو قسمت شده که در ترجمه «تابلوششم» آن حذف شده است، زیرا؛ بطوریکه ملاحظه شد تابلو آخر علاوه بر آنکه کمک بیشتری بدلدیری و فریبندگی داستان

نمینماید ، موجب میشود که وقایع تازه بی از قبیل : بیماری ایزابل - اقدامات
روژه برای تشکیل محکمہ طلاق و جدائی از همسرش - حضور ناصر در دادگاه
و اعتراف به بیگناهی ایزابل و اعراض ایزابل از رژه، و بستری ماندن او در
آسایشگاه، در آن، رخنه پیدا کرده و از کمال لطف آن بکاهد و ضمناً چون لوسین
بر نارد هم مترجمین را در نقل آن آزاد گذاشته ، شهرزاد مبادرت بترجمه آن
نکرده است .

بی شک ترجمه خالی از نقص نیست و شهرزاد در انتخاب بعضی لغات
و استعارات مسامحه کرده است ولی از آنجا که من بکمال توانائی «کمال»
ایمان دارم، مطمئنم بجہاتیکہ بر ما معلوم نیست باین سهل انگاری تن در داده
و باید در مقابل زحمات فراوانی که متحمل شده آنرا نادیده گرفت .



نمایشنامه در سایه حرم در تاریخ ۱۳۱۱۹/۲۷ در دفتر نمایشات
وزارت فرهنگ به ثبت رسید و برای اولین بار در ۱۳۲۲/۵/۴ در تماشاخانه
تهران بوسیله آقایان رفیع حالتی و نصرت الله محتشم بروی صحنه آمد
و تا کنون پنج بار در تهران و دو بار در همدان (۲۵/۴/۹) و رشت
(۲۶/۹/۱۰) به عرض نمایش گذاشته شد، و یکبار نیز از رادیو تهران (فروردین
سال ۱۳۳۲) پخش گردیده است .

شهرزاد در حاشیه نسخه اصلی این نمایشنامه خطاب با آقای محتشم
مینویسد : « نصرت عزیزم این پیس را که بیاد تو ترجمه نمودم تقدیمت داشتم
که دل ناصر را هم خودت ایفا کنی - شهرزاد . اردیبهشت ۱۳۱۲ »

در سایهٔ حرم

یا

شب در سرای امیر

ترجمه : شهرزاد

نمایش شرقی در سه قسمت و شش تابلو

ترجمه از :

« در زوایای حرم Dans l'ombre du Harem اثر :

لوسین برنارد Lucien Besnard

اشخاص :

مردها :

۴۰ سال

امیر عیدالناصر

۳۸ سال

Roger de Montfort روژه دومونفر

۵۸ سال

Turlot تورلو (حاکم)

Jacques de la Fresnaye ۲۶ سال ژاک دولافره نه‌ای (منشی مونفر)

۲۴ سال

سیدجدالی (رئیس پلیس امیر)

مؤذنها

زنها :

۳۲ سال

Isabelle de Montfort ایزابل دومونفر

۸ سال

ژیلبر (طفل)

۴۰ سال

حبیبه «عرب» (نکببان ژیلبر)

۲۰ سال

Marzaha مرضیه

۲۵ سال

Mlle Claire مادموازل کله (پرستار)

غلامان

واقعه در يك مملكت تحت الحمايه دولت فرانسه جریان دارد . ولى توضیح جغرافیائی با خصوصیات آداب و رسوم نباید محل نمایش را تعیین کند زیرا محل مذکور در فکر مصنف يك صحنهٔ فلسفى است كه رسومات و عقاید اسلامى با افكار و احساسات اروپائیان مسيحيانى راجع به زن و عشق در آنجا بهم برميخورند .

« قسمت اول »

تابلو اول

در منزل خانواده مونفر

در يك منزل زیبای محله اروپائی ، يك سالنی كه فقط با اثاثیه شرقی زینت شده است ، ولی اثاثیه آنرا با سلیقه غربی ترتیب داده اند بقسمی كه بسیار راحت و خوشنما شده است . مدلها و پرده‌هایی كه تمام صفحه دیوار هارا مستور ساخته‌اند با نهایت دقت انتخاب گشته و در حقیقت يك كلكسیون آثار نفیسی تشكيل میدهند .

قسمت آخر سالن كاملا باز است و يك باغچه شرقی را با حوض و فواره و طا‌اقهای مدور نشان میدهد . انتهای روز است : خورشید با اشعه مورب خود قسمت فوقانی فواره حوض وسط باغ را روشن ساخته است . سالن مذکور كه از طرف باغچه روشنائی دارد در يك نیمه تاریکی لطیفی واقع شده است . فقط يك در كه پشت پرده است باطاق مونفر باز میشود .

« سن اول »

حبیبه

ژیلبر

ایزابیل

« وقتیکه پرمه بالا می‌رود ایزابیل دومونفر روی بالشهای نامعدود يك صفت وسیع دراز کشیده يك كتاب در دست دارد و به‌پسرش ژیلبر درس میدهد . ژیلبر روی يك عسلی‌مدور مقابل مادر خود نشسته بانگاه مهربان بمادر خود نظر دوخته و دست‌اورا در دست گرفته است . حبیبه کیس سفید بومی روی زمین خوابیده و با يك دقت سرشار پاهای عربان بچه را پاك میکند . »

ژیلبر — (درس خود را تند پس می‌دهد) امر : مفرد *lis* جمع *lisez* یا *lisons*

مصدر : باید خوانند *lire* اسم فاعل *lecturus lecturum*

lectura اسم مفعول *lisant* *lu*

- ایزابل - براوو عزیزم . درس فرانسه ات را خوب حفظ کرده .
 ژیلبر - زمان : ماضی نامعلوم tu as lu-jai lu الخ
 ایزابل - زمان آینده ؟
 ژیلبر - Tu liras' je lirai الخ
 ایزابل - براوو Tu liras, je lirais, je lirais الخ
 ژیلبر - زمان شرطیه : تمام . هیچ غلط نخواندم نیست ؟
 ایزابل - هیچ چی . تو ماهی (ژیلبر خود را در آغوش مادرش می اندازد) حالا برو
 استراحت کن بعد درس حسابت را بیایس بده
 ژیلبر - (بابک اخم تنفر آمیز) ریاضی .
 ایزابل - چطور . من بتو قدغن میکنم که اینطور اخم نکنی .
 ژیلبر - گرامر بهتره (دوباره اخم میکند) اما جدول ضرب ...
 ایزابل - تو خجالت نمیکشی . پسر یک مهندس .
 ژیلبر - اوه من مهندس نیستم . من شاعر میشم ، یک شاعر بزرگ . مامان
 خواهی دید ... یا یک طیب بزرگ .
 ایزابل - (خنده کنان باز او را در آغوش میکشد) عزیزم .
 حبیبه - (در اواخر درس سر بالا کرده و با چشماهای باهیجان مراقب وقت است که حرف بزند)
 حالا حبیبه اجازه داره ؟
 ایزابل - برای چه ؟
 حبیبه - واقعه را نقل کند .
 ژیلبر - اوه . بله .
 حبیبه - (بابک سلامت لسان جنون آمیز) تمام زنها مثل سگ پستند . نه تنها زنها .
 نصارائی بلکه زنهاى مسلمانهم همینطور .
 ایزابل - بسه ! جلوی بچه ؟
 حبیبه - تو می خواهی همه چیز را یادش بدهی ، پس باید فساد زنها را هم
 بفهمد . (با همان هیجان) شاهزاده خانم جیل النور زن سوگلی امیر ،
 بشوهرش عبدالناصر خیانت کرده است ، خدا امیر را عمر بدهد !
 ایزابل - (متحیر) چه میگوئی؟ پرنسس قشنگ با چشمهای غزال؟!
 حبیبه - دیروز ساعت ۵ با کنیز پسرش خدیجه آن ذغال سیاه سوخته
 برزنگی در کالاسکه شخصی پسرش که برده هایش افتاده بود سوار
 شده و رفته اند . لباس زری عروسیش را زیر بالا پوش طور نرده دوزی
 پوشیده بود ... اول رفته منزل لیلازینب ، زن بیوه برادرش را دیدن

کند... موافق مدباریس. (ایزابل میخندد) اوه نخند. امیرما برای همین سفرهایی که در مملکت کفار کرده بغضب خدا گرفتار شده. پسرش از راه در رفته دهنش با کفر آلوده شده... زن نباید از منزل خارج بشه مگر برای عروسی یا ختم. اگر شوهر صاحب اختیار بزنش اجازه بده که حمام بره یا از دوستانش دبد و بازدید کنه زن عاقبت خراب میشه.

ژیلبر - احق!

ایزابل - (پسرش را به سینه خود فشار داده خیلی خشمناک) حبیبه من صد دفعه بتو قدغن کرده‌ام که این قبیل مزخرفات و خبرهای کثیف حرم را پیش روی بچه نقل نکن.

حبیبه - اگر دروغ میگم مرا زیر چوب هلاک کن. جبل النور دیروز بیک مرد تسلیم شده در خانه لایلا زینب زن بیوه برادرش اما امیر با اقتدار بوسیله نوکر با وفایش مراقب بود. بوسیله سید جدالی رئیس پلیس یک نوکر جوان و بیرحم که خداوند برای کشف خیانت و رسوائی این زن هدایت کرده بود. مأمورین سید جدالی در بانها را محاصره کرده اند و سید جدالی مثل شغال در عمارت زینب پریده و جبل النور وزن برادرش را با کنیزهایش زنجیر کرده است و الان آنها باز نه‌ای پست چرک و کثیف و یک مشت فاحشه در محبسهای السوتاه (El Sarah) افتاده اند.

ایزابل - چقدر وحشتناک!

ژیلبر - آن مرد چطور شد؟

حبیبه - آن حیوان نجس فرار کرد (درب دفتر را میزنند) اما سید جدالی...
ایزابل - ده برودر را باز کن.

حبیبه - (طرف در میروند) پیش از اینکه ماه با آخر برسد سید جدالی او را بچنگ خواهد آورد. آه! منشی خوشگل ارباب.

ایزابل - مسیود و لافره نه‌ای تشریف بیاورند.

«دولافره نه‌ای وارد میشود. ۲۶ سال دارد قوی البنیه و خوش اندام است و روش او بنظرم شباهت دارد. معلوم است که کمی مضطرب می‌باشد»

«سن دوم»

ایزابل ژیلبر حبیبه لافره نه‌ای

لافره نه‌ای - معذرت میخواهم خانم، که باعث تصدیع شما شده‌ام.

ایزابل - (باخوشروئی) تعارف میفرمائید ، دوست عزیز بفرمائید .
 لافره نه‌ای - خیر متشکر م میخواستم فقط بدانم که آیا خبری از مسیود و موفر
 دارید ؟

ایزابل - چطور باین زودی میتوانم خبر داشته باشم ؟ شوهرم چهار روز است
 که بجنوب رفته . امیر اورا فرستاد* است که نقشه‌ئی از معادن فسفات
 ملك امیر در منصور (Mansir) تهیه کند خیلی هم متعجب شدم
 که شما را همراه نبرد .

لافره نه‌ای - (باعجله) بنده خودم ، خانم اصرار کردم که همراه ایشان نباشم
 ایزابل - شما مضطرب بنظر میآئید ، لافره نه‌ای ؟

لافره نه‌ای - بهیچوجه ، خانم ... ولی مسیود و موفر به بنده وعده قطعی فرموده
 بودند که لااقل شب مراجعت بفرمایند .

ایزابل - شاید لاستیک اتومبیل سوراخ شده است .

لافره نه‌ای - بنده چهار لاستیک یدکی به پشت ماشین بستم و خودم موتور را
 امتحان کردم ابدأ نقصی نداشتم .

ایزابل - خلاصه چیزی بنظر من نمیرسد که باعث تشویش باشد . کلیه نقاطی

که او عبور میکند خیلی امن است هیچ قبیله از قبیله « آواس Aouas »

مطیع تر و ملایم تر نیست . شما خودتان بهتر سابقه دارید برای

اینکه سابقاً با شوهر من بآن نقاط مسافرت کرده اید .

ژیلبر - (به لافره نه‌ای) تو کسل نمیشی که دیگر نایب نیستی ؟

لافره نه‌ای - (با ملاطفت) خیر ژیلبر ، برای اینکه من با پایای توهم عقیده هستم .

در اینجا ، نظامی زیاد هست ، ولی مهندس بحد کافی نیست ، و

من خیلی خوشوقتم که استعفا دادم تا در خدمت پایایت باشم .

ژیلبر - پایا رئیس بزرگی است . همچو نیست ؟

لافره نه‌ای - تمام صفات بزرگی در او جمع است (بجانب ایزابل بر میگردد) فکر

ایجاد ، رویه تشکیلات ، اراده انجام همه چیز را داراست ، از پرتو

وجود او صناعت مملکت باین درجه رونق رسیده است .

ایزابل - (متبسم) حبیبه ، یک گیلاس شربت برای نایب بیار . حق این لطفش

را باید ادا کرد .

لافره نه‌ای - تمسخر نفرمائید ، مادام من کفایت وجدیت شوهر شما را بی نهایت

تحسین میکنم و شیفته و مجذوب ایشان هستم .

حبیبیه - (شریت میآورد) تو باید بدانی ، تمام تفصیلات را . . . راجع به جبل النور .

لافره نه‌ای - (آهسته بانندی) ساکت شو .

حبیبیه - (بجای ایزابل برکشته) نمیخواهد حرفی بزند ، معلوم میشه که خیلی چیزها میداند .

لافره نه‌ای - (با خشونت) این چه فکریست! من آنچه را که همه کس میدانند میدانم .
پرنسس گرفتار شده .

ایزابل - چطور . حقیقت دارد ؟

لافره نه‌ای - بله خانم ، متأسفانه ! امیر او را خواهد کشت .

حبیبیه - (خیلی آرام بایک آهنگ ملامت آمیز) خیر صاحب ، خیر ، امیر او را نخواهد کشت!

لافره نه‌ای - هان ؟

حبیبیه - اگر امیر خودش دیده بود بادستهای مقدسش او را خفه میکرد . ولی خداوند باومجال تعقل داد . امیر بهترین اثاثیه و آلت‌عشرت و کیف خود را مضمحل نخواهد کرد . ناصر بدمام عشق زنش گرفتاره ، تشنه وصاله ، همانطوریکه زمین صحرا تشنه باران است . (آهسته تر بایک خنده موحش) شب گذشته در دل تاریک شب برای ملاقات پرنسس در محبس رفته .

لافره نه‌ای - مگر تودیوانه شده ؟

حبیبیه - خدایمرا کور و لال بکنند اگر امیر به محبس نرفته باشد . من خودم از کافور محبس بان که شوهر قدیمی دخترمه شنیدم ؛ ناصر مثل پلنگ روی بدن جبل النور افتاده ، او را کتک زده ، لگدمال کرده ، گاز گرفته . . . بعد با او آشتی کرده ، او مثل سابق نورچشم ناصر ، گل باغ ناصر خواهد بود . با این سوء اخلاق در ناز و نعمت زندگی خواهد کرد ولی ناصر دست از انتقام خود بر نخواهد داشت و آن مرد را خواهد کشت .

لافره نه‌ای - (منقلب) کدام مرد ؟

حبیبیه - آن کرکس کثیفی که مال او را تصاحب کرده .

لافره نه‌ای - آن مرد فرار کرد ، تمام کوششهای مأمورین پلیس برای یافتن او بیفایده شد .

حبیبیه - مرغ کثیف و شوم پرواز کرد ، اصابر کن ! ساعتش میرسد چشم

سید جدالی مثل چشم باز شکاری است اورا بدام آورده و به خنجر
 اربابش تسلیم خواهد کرد. کر کس الان مرده

ایزابل - (به لافره نه‌ای که درنگ‌خور را باخته‌است) شما مگر کسالتی دارید، دوست من؟
 لافره نه‌ای - خیر خانم، خیر، مطمئن باشید.

ایزابل - چرا! درنگ صورت شما مثل گنج پریده (بلند) حبیبه مرا بامسیو
 دولافره نه‌ای تنها بگذار. بچه را ببر. برویسد، زود باشید.
 (وقتیکه آنها خارج شدند) لافره نه‌ای... آیا شما هستید که...

لافره نه‌ای - چه؟ مادام...

ایزابل - شماست... که در منزل لیلایزین بودید؟

لافره نه‌ای - خیر مادام، خیر.

ایزابل - من تمنا میکنم بگوئید... طفل عزیزم، یقین دارم که شما در خطرید.
 شوهر من غایبه... فراموش کنید که من زن هستم و با کمال اعتماد
 بمن بگوئید، انگار کنید یک مرد شریک سر شماست.

لافره نه‌ای - قسم میخورم مادام، قسم میخورم که من نبودم.

ایزابل - قول شرافت میدهید؟

لافره نه‌ای - قول شرافت.

(در این لحظه صدای تکرار بوق انومیبل شنیده شده و ژیلبر دوان دوان از سالن
 گذشته فریاد میکند: پاپا. پاپا. جیبه اورا عقب کرده فریاد میزند: آقا آمد.
 خام آقا آمد)

«روژه دومونفر مردی است به سن سی و هشت سال خوش بینه و
 خوش اندام و دارای اندام بسیار متناسب و هم بسیار زورمند.
 از نگاه او فوراً یک اراده زرین تسخیر اشخاص و اشیاء مشاهده
 میشود. با شتاب و احتیاط ورود نموده ژیلبر را در بغل گرفته است.»

«معنی مهموم»

ایزابل لافره نه‌ای ژیلبر روژه

ژیلبر - (خندان) تومرا خیلی فشار میدی پاپا

روژه - (باصدای بزرگ) من نیستم، پسر من، گرگه، گرگه که اورا برد...
 (خودش را با ژیلبر روی صفا میاندازد) و اورا خورد.

(بابوسه پسرش را میخورد. بچه فریاد میکند)

ایزابل - (داخلت میکند) روژه بین، چرا بی ربط اینطور او را در آغوش
 میکشی.

روژه - آه! آه! تو حسودیت میشه.

ایزابل - (اورا از آعوش پدرش خارج میکند) موهایش نامرتب شد، و نگش سیاه شد. برو به حیبه بگو موهایت را شانه بکند.

ژیلبر - (روی زانوهای مادرش می نشیند) آه! همین الان مامان لافره نه ای - (بروژه نزدیک میشود) من بایستی با شما صحبت کنم الساعه.

ایزابل - (ایزابل با سرعت به روژه که از پی لافره نه ای رواست) خیر بمان. (مونفر حرکتی عصبانی میکند)

ژیلبر - تو مامان را هیچ نبوسیدی.

ایزابل - بمان.

روژه - (عصبانی نشده آهسته به لافره نه ای) من میام پیش شما ... دودقیقه دیگر (رفتنه زن خود را در آعوش میکشد)

این مسافرت بمن خیلی خوش گذشت. (در اطراق راه رفته و چکمه های خود را به مبلها میزند) منصیر، معادن باشکوهی داراست. من الان می بینم که که اگر اقدام کنیم، کار خوب پیشرفت خواهد کرد. سه هزار کارگر بومی خواهیم گرفت ... آنها بچندلقمه نان و خرما قناعت میکنند... (عصبانی) این کارخانه غذای ما ... چندتا بار هم جنس بنجل و جلب برای دلگرمی آنها میفرستیم ... اینهم بازار (خنده) سی دستگاہ واکن باده هزار فرانک در روز کافیست.

ایزابل - دوست من تو چقدر عصبانی هستی!

روژه - (با عجله) من؟ چه فکرها! من فقط خسته شده ام، کسل شده ام، دیشب

هیچ توقف نکردم، امروز تمام را زیر آفتاب بودم قطعی است که این حرکت دائمی کمی با عصابم صدمه زده.

ایزابل - ژیلبر. برو به حیبه بگو حمام را برای پایات حاضر کند.

روژه - حالا زوده.

ایزابل - چرا. چرا. برو بچه ام. (بمحض اینکه ژیلبر خارج میشود) روژه سه سی

بکن یک کمی آرام بگیری که بمن گوش بدهی. من ... خیلی دلواپس هستم.

روژه - برای چه؟

ایزابل - در مدت غیبت تو، در اینجا، یک افتضاح وحشتناکی رخ داد.

روژه - (دفعه خیلی آرام با سبکی) آه! آه! نقل کن.

ایزابل - برنسس جبل النور را گیر آوردند... بالاخره، مقصود مرا میفهمی...
در منزل زن برادرش لیلایزینب.

روژه - نه؟ صیاد سعادت مند آن غزال قشنگ که بود؟

ایزابل - مرد موفق بفرار شد.

روژه - (اخذان) من مایلیم اسم کسی را که اینطور مشمول لطف و حمایت خداوند شده بدانم .

ایزابل - من گمان میکنم بدانم .

روژه - (کمی مضطرب میشود) تو میدانی ؟

ایزابل - لافره نه ای

روژه - (فوراً) خیر . قطعاً او نیست!

ایزابل - چه دلیلی بتو ثابت میکنند که او نیست ؟

روژه - دلیلی ندارد خیر .

ایزابل - فکر کن .

روژه - (عصبانی) فرض کنیم او باشد . من چه باید بکنم؟

ایزابل - آه! روژه! این جوان نسبت بما و مخصوصاً نسبت بتو انقدر مهر بان و صمیمی است ، احتمال میبره که يك خطر عظیمی اورا تهدید کند . آیا ما

نیابستی برای امداد او کوشش کنیم ؟ آه ! خیر ، تو باید حقیقت را بفهمی .

اورا استنطاق کنی همین الان . من خیلی مضطربم .

روژه - بسیار خوب ، پس تو ما را تنها بگذار .

ایزابل - (بدربدتر رسیده است) اطاعت میکنم (در حال خروج) اورا پیش تو میفرستم .

روژه - (تنها مانده بابك خنده استهزاروی دیوان میافند) مضحك است ! خیلی مضحك است !

« منن چهارم »

روژه لافره نه ای

لافره نه ای - (بهلوی روژه روی دیوان قرار گرفته ، آهسته) فرمانده ، شما در خطر بزرگی هستید .

روژه - (بك سیکار از قوطی جیبی خود در آورده) من ؟

لافره نه ای - در خطر مرك .

روژه - (با آرامی نام سیکار را آتش میزند) عجب ! برای چه جهت ؟

لافره نه ای - شما دیروز در همنصیر تشریف نداشتید .

روژه - من؟ خواهش میکنم ببخشید. این چه قصه ایست؟ قطعی است که من در منصیر بودم.

لافره نه ای - خیر (خیلی سریع و خیلی منقلب) دوست عزیزم، من يك بی احتیاطی کرده ام... يك بی احتیاطی موحشی که فقط ارادت من باعث آن شد و از این حیث معذورم. من امروز صبح با اندازه متوحش بودم که ... بجا کم آن صفحه یوسيله بی سیم تلگراف کردم.

روژه - خیلی غریب است! راستی اشتباه مضحکی کرده اید. باز خوشحالم که لوشاتلیه یکی از بهترین دوستان من است... و مثل يك روباه پیر تیزهوش است و حرف نخواهد زد.

لافره نه ای - شما از طرف او مطمئنید؟

روژه - کاملاً. مثل خودم است.

لافره نه ای - آه! خیلی خوب شد. پس در اینمدت شما کجا بودید. چه میکردید؟

روژه - (باراحتی روی ناربالنها دراز کشیده متبسم) در کیف ولذت... بهترین

اوقات زندگی خودم بودم (با يك حالبا اندازدودی را که از سبکار، لایرودتاشا میکند) در يك رؤیای روحبخشی بودم که هیچکدام از افسانه سرا های عرب فرض کیفیت آنرا نکرده اند. هیچ مسلمان مؤمنی در بهشت جاوید حظ و نشاط این سه روز و چهار شب مرا نداشته است. سرمست وصال يك پریروئی بودم که بدن عاج فنامش در آغوش من از شدت عشق میلرزید و چشمهای مهربان و جذابش مثل دو غزال مجروح بمن نگاه میکردند.

لافره نه ای - لیلا زینب؟

روژه - (متبسم) نه.

لافره نه ای - (با شدت و هیجان) تمام شهر خیر دارد که لیلا زینب با وجود آنهمه

بلهوسیهاش و عشق بازیهایش معدلك هنوز نسبت بشما اقتدار و نفوذ دارد و همین قضیه اشتباه تولید کرده است. اشتباه فجیع! اگر امیر مسبوق بشه که شما در منزل لیلا بودید موقعیکه جبل النور آنجا رفته است، نمیدانم چه خواهد شد. آه من خوب میدانم که حماقت است اگر کسی فکر بکنند که لیلا با آنهمه عشق جنون آمیزش نسبت بشما، منزل خودش را برای ملاقات شما باخواهرش جبل النور میاد گاه قرار بده.

روژه - (با انبساط) همچو معلومه ، فره نه ای ، که شما هیچوقت معشوق يك زن شرقی واقع نشده اید ! شما نمیدانید که عشق چیست . زنهای اروپائی ما در مقابل شرقیها معشوقه های پوچ و ناچیزی هستند ! زنهای ما تمام میخواهند ما نسبت بآنها با وفا باشیم برای اینکه غرور آنها از عشقشان قوی تره . برخلاف ، يك معشوقه شرقی ، در مقابل تمام هوسهای مردیکه دوست دارد ، سرتعظیم فرود می آره و همیشه ، سعی داره که برای او بهترین لذتهای عشق را فراهم بکند ، تمام خوشبهارا برای محبوبش میخواد ... حتی اگر به بیند که يك زن دیگر طرف توجه معشوق او است خودش آن زن را می آره و بدست او می سپاره ...

لافره نه ای - چطور ؟ لیاخواهرش را بشما تسلیم کرد ؟

روژه - تسلیم ! چه کلمه پستی ! این کلمه اختراع غربی ها است . اوخواهرش را بمن تسلیم نکرد ، جبل النور قشنگ ، بالاتر از يك همدست بود که بمیل اورفتار کند ، بیشتر از درجه رضایت نشان داد . با يك هیجان جنون آمیز خودش را در آغوش من انداخت و بلافاصله جسم و روح خودش را بمن تفویض کرد ... هم مجازی بود و هم حقیقت داشت ، نوازش میکرد و زهوش میرفت آه ! این سید جدالی ناجنس بساط ما را بهم زد ...

لافره نه ای - یقین داشته باشید که تمام وسائل را برای پیدا کردن مقصر بکار خواهد برد . من خبر دارم که بدو آسمی کرده بوسیله تازیانه کلفتها را بعرف بیاره .

روژه - (خیلی آرام) من از سید جدالی واهمه ندارم . من در این مملکت اغلب با حیواناتی درنده تر از این جاسوس پست سروکار داشته ام ، بعلاوه تعجب میکنم که چطور امیر باین باهوشی و مزوری ... اداره پلیس خود را باین احمق بیعرضه واگذار کرده .

لافره نه ای - برای اینکه ، شاید ، خود امیر میخواهد مستقیماً مراقبت داشته باشد .

روژه - شاید ... ناصر يك وجود مرموزی است ! می بینی چطور پس از اینکه سه سال در اروپا مسافرت کرده ، باز بمحض مراجعت ، در قصر خودش معتکف شده ، درها رو بسته و هیچوقت بیرون نیاید ... برای این تنها نشسته که کینه شدیدی را که نسبت بارو پامپها دارد در قلب خودش پرورش بده . چه ماهر قدر باو احترام کنیم و صد برابر به ثروت و تمولش بیفزائیم ، معذک ؛ بمناسبت اینکه دست تسلط او

را از هموطنانش کوتاه کرده ایم هیچوقت ما را نخواهد بخشید .
 هردفعه که او مرا به قصرش ، برای کارهای شخصی خود طلبیده ،
 بغض شدید او را احساس کرده ام ... راجع به امری بیش از بیست
 کلمه حرف نمیزند ولی ، باور کنید که تمام کلمات را بجای خودش
 بموقع بکار میبرد .

لافره نه ای - و ... اگر امروز شما را احضار کند که راپرت مأموریتتان
 را بدهید ؟

روژه - (خیلی اندیشه ناک) چطور؟ (دوباره خود را حفظ میکند) آه! اعتراف میکنم
 که ... مایل نیستم این ترتیب پیش بیاد ، ولی یقین داشته باشید
 بهانه پیدا خواهم کرد که ملاقات او را بتأخیر بیاندازم ... لااقل
 برای چند روز ... و آنوقت بیکار نخواهم ماند . بعضی حریفها
 هستند که نباید با آنها روبرو شد ... مگر در موقع ... از روی
 احتیاط و با اسلحه .

حبیبه - (در حال دویدن ورود میکند) صاحب ، سید جدالی ، اینجا آمده و
 میخواهد تورا ملاقات کند .

لافره نه ای - (آهسته) کار شما تمام شد !

روژه - (با همان حالت) چیزی نیست دوست من ، جرئت داشته باش . (به حبیبه)
 چرا منتظری ، و این سید جدالی دلیر را وارد نمیکنی ؟

لافره نه ای - (باحالت بآس) کلفتها یقین اعتراف کرده اند .

روژه - (خیلی سرد) چه اهمیت دارد ؟ اشخاص دیگری هم هستند ... که میشه
 زیر شلاق ساکت کرد !

« حبیبه سید جدالی را وارد میکند - سید جدالی او نیفورم عجیبی در
 بردارد که مرکب از لباس شرقی و لباس معین نایت مونتورسیکلت
 میباشد؛ سید جدالی بیش از ۲۴ سال ندارد ، کوچک اندام ولی ورزیده
 است . صورتش با خطوط بسته که دفعه از پرتویک قساوت وحشیانه
 روشن میشود وحشتناک است . »

« همین پنججیم »

روژه لافره نه ای سید جدالی بعد ایزابل و ژیلبر

سید جدالی - (سر برای تعظیم عمیقی فرود میآورد) سلام علیک . خداوند وجود شریف
 را حفظ کند !

روژه - مرحمت زیاد . چه فرمایشی است ؟

سید جدالی - جان نثار را امیر عبدالناصر فرستاده و بیغام داده که امروز در منزل

فرمانده تشریف خواهد آورد.

روژه - (بکه خورده) اینجا ؟ چه وقت ؟

سید جدالی - الساعه - از قصر الآن خارج شده .

روژه - (به لافزنه‌ای که قیافه‌اش در ضمن جریان صحبت بیش از پیش ترسناک میشود نظر

خشمناکی انداخته بادرشتی بسید جدالی) برای چه ؟ مقصود ؟

سید جدالی - امیر عجله دارد که هر چه زودتر از نتایج مسافرت فرمانده اطلاع

حاصل کند.

روژه - چرا بر حسب معمول، خود مرا احضار فرموده‌اند.

سید جدالی - اراده فرموده است خودش بملاقات شما بیاید.

روژه - هان ؟

سید جدالی - (بایک زبان چرب و نرم) فرمانده مسبوقست که امیر خیلی طرفدار

سادگی رسومات اروپائی است ، میخواهد برای اثبات دوستی و

مودت شخصاً بدون تشریفات در منزل تو ورود کند ، حتی ، سپرده

است عرض کنم ، نهایت اشتیاق را دارد که زوجه باتقوای تو ایزابل

دومونفر در این ملاقات حضور داشته باشد .

روژه - تو مختلط شده ؟

سید جدالی - از این لطف مخصوص يك امتنان ابدی خواهد داشت ، پس لطف

بفرما که بخانم اطلاع بدنند . مکرر تصدیق میدهم ، امیر از عمارت

خودش خارج شده است .

روژه - (آهسته و با تلخی به لافزنه‌ای که بکلی رنگ خود را باخته است) خودت را

مباز ، یعنی چه (بلند) عزیزم ، خواهش مندم بروید بمادام مونفر

بگوئید که امیر مرحمت مخصوص فرموده است... خودش را برای

پذیرائی مهیا کند .

سید جدالی - (آستین لافزنه‌ای رامیکبرد) معذورم دار اگر ترا نگاه میدارم نایب .

ارباب من سفارش فرموده است که زوجه محترمه فرمانده لباس

ضیافت نپوشد ، يك دوستی است که می‌آید بسبك اروپائی چشائی

صرف کند ... آه ! نزدیک بود فراموش کنم ، امیر خیلی نظر دارد

که خانم بابچه قشنگ شما همراه باشد.

روژه - پسر من ؟



شهرزاد چشم و چراغ محافل ادبی بود

از راست بچپ ردیف جلو: میرزا آقا خان فریار: مدیر روزنامه «عصر انقلاب» -
رشید یاسمی - یحیی ریحان: مدیر روزنامه «گل زرد» - سعید نفیسی - محمود عرفان
ردیف عقب: نصرالله فلسفی - علی دشتی - رضا - کمال «شهرزاد»
این عکس در حوت ۱۳۰۳ مطابق با شهبان ۱۳۴۳ برابر با مارس ۱۹۲۵ برداشته شده است

سید جدالی - مخصوصاً امیر در این مورد تأکید فرموده است، میل دارد که او با پسر ناز نینش «عبدل» دوستی پیدا کند.

روژه - (به لافزه‌های که بی اراده مانده است) بروید ، ده بروید!

سید جدالی - (بمحض خروج لافزه‌های سمی دارد برود) جان تشار را معذور بفرما ! بیاید بروم امیر را درب منزل هدایت کنم .

روژه - (باخشوت) بمان (باونزدیک شده نظر ثابت خود را عمیقاً بجشمهای او میدوزد

و مثل اینکه سید جدالی تاب تحمل نگاه او را ندارد روژه مثنی زیرچانه اوزده سراو

را بلند میکند) نگاه کن بمن! (کیف پول خود را از جیب کت خارج کرده با

تأسی پنج عدد اسکناس از آن بیرون میآورد) بیا این پنج هزار ... فوراً

سید جدالی - بذات حامی محتاجان قسم ، تو مرا که فرض میکنی ؟

روژه - (طیانیچه خود را از جیب شلوار درمیآورد) یا این ... قبیل از ۸ روز ، انتخاب کن .

سید جدالی - (بعد از لحظه اسکناسها را گرفته با تبسم استه-زاع) این را انتخاب میکنم.

روژه - بسیار خوب! حالا بمن جواب بده ، امیر برای چه مقصود اینجا میآید ؟

سید جدالی - برای درك يك حقيقت بكمك خداوند !

روژه - آه ! از تو میپرسم ، چه میخواهد بفهمد ؟

سید جدالی - میخواهد بفهمد که تو آیا به منسیر رفته بودی.

روژه - آه! خوب ادر اینصورت ، میخواهد برای چه زن من حضور داشته باشد؟

سید جدالی - و با پست.

روژه - بله ، برای چه ؟

سید جدالی - برای اینکه تو نتوانی دروغ بگوئی .. در مقابل آنها.

روژه - خوب . (از این لحظه صدای انومیل بگوش رسیده که لاینقطع نزدیکتر میشود صدای

ناخت چندین اسب هم با آن توأم است .) يك كلمه ديگر ... چنانچه اتفاق

سوئی از ناحیه تو برای من رخ بدهد ... باخبر باش ... که من در

وصیتنامه ام به وصی خود سفارش میکنم حق تو را بدهد با این ...

(رولور را نشان میدهد بعد او را میزند) حالا برو پیش ارباب بت .

(بمحض اینکه روژه تنها میماند حالت ضعف باو مستولی شده دست بسر خود میبرد

وروی يك صندلی دسته‌دار می‌افتد - در همان وقت صدای تفنگ همراهان امیر

مقابل خانه او بلند می‌شود . ژبلر کوچک دو دست مادرش را گرفته است داخل

اطاق دویده باهیجان زیاد .)

ژیلبر - پاپا - پاپا - امیر آمد ... بامو کب عظیمی ... همه تفنک بازی میکنند چقدر خوبه! (در باغچه میدود)

ایزابل - (بشوهر خود) تو ممتعجب نیستی روژه؟ این مردی که هیچوقت از قصرش خارج نمیشود ... حالا بدیدن ما میآید (متبسم) با اینهمه تجمل و تفنک اندازی مو کبش . توجه بنظرت میرسد؟

روژه - (در مقابل زنش خودرا تغییر حالت داده) یک هوس شرقی ... خیلی هم خنک است . توهم بمحض تعارف ، سعی میکنی که خیلی زود از اطاق خارج بشوی .

ایزابل - آه ! ما یک ربع خواهیم ماند! ژیلبر کوچک اقدر خوشش میآید .
روژه - (باشدت) خیر ، خیر .

ایزابل - برای چه ؟
روژه - توهیچ فکری بغیر از پسر ت نداری ، همیشه در بند پسر هستی ، این ترتیب خیلی کسل کننده است .

ایزابل - آخر چه شده اخلاق تو اینطور تغییر کرده؟
روژه - هیچ من هر چه تقاضا میکنم باید توهمانطور بکنی ملتفتی؟
ژیلبر - (دوان دوان وارد میشود) مامان ، مامان ، پاپا ، امیر باپسرش .

(سید عبدالناصر ظاهر میشود باههربانی شانه پسرش عبدل را گرفته است . پسر او ظریف و زیبا است و شش سال دارد . سید عبدالناصر دارای سیمای باشکوه و یک رئیس شرقی است ، باصورت کشیده و دستهای نجیب یک بالا پوش سفید روی یک جامه خاکستری خفیف که نقشهای گل هلو بآن گل دوزی شده ست در بردارد دقتی که در طرز لباسش مصروف داشته است مافوق تمام دقتهاست که در موقع صحبت در بیانات خود وبعد چنانچه دیدم خواهد شد در بی رحمی خود بکار خواهد برد).

« مین شیننتم »

ایزابل روژه ناصر بچه ها

ایزابل - خوش آمدید ! تشریف فرمائی امیر باعث افتخار ماست .

ناصر - (با حالت تعظیم و حرکت جذاب و شاهانه دست) خداوند تورا برکت دهد!
افتخار نصیب من است که در عمارتی که تو بر آن ریاست داری ورود میکنم . قدمهای من لیاقت ندارند که بگللهای زیبای قالسی منزل تو تماس کنند . بی نهایت از اظهار لطف شما متشکر و

محظوظم .

ایزابل - باید از مرحمت امیر تشکر کنم که برای اولین دفعه بیک منزل فرانسوی تشریف آوردند.

ناصر - هر چه باشد باز در مملکت من است... ببخشید فرمانده، که هنوز بشما سلام نکرده‌ام، میدانم بخانه‌های اروپائی باید بیشتر از شوهرانشان احترام کرد... (بجانب ایزابل متوجه می‌گردد) من در ایام جوانی مسافرت زیاد کرده‌ام.

ایزابل - مخصوصاً بمملکت فرانسه؟

ناصر - (برحسب تعارف ایزابل فرار گرفته‌است) بدیهی است، زیرا من تحصیلاتم را در «سوربن» (۱) تمام کرده‌ام.

ایزابل - حقیقه؟

ناصر - بلی، من خواستم که شهید تمدن را از سر چشمه اصلی آن بنوشم... همان تمدن بزرگی که مملکت مقتدر تو در وطن من ارمغان آورد... بضرب اسلحه!

ایزابل - (باخنده) بفرمائید که بهترین شهید را نوشیده‌اید... شهید کنایه و استهزا!

ناصر - خداوند نخواسته باشد که هیچوقت از اسلحه هموطنان شما بد گوئی کنم! مگر خودم شاگرد مدرسه با عظمت «سن سیر» (۲) نبودم و دوره آنجا را طی نکرده‌ام. و در ترفیع نگریه شرکت نداشته‌ام... که بلافاصله بعد از آن ترفیع تو صورت گرفت اینطور نیست فرمانده؟

روژه - خیر. من جزو ترفیع شانزی بودم.

ناصر - پس در اینصورت دو سال دیرتر از آن تاریخ.

ایزابل - شما در حافظه اعجاز می‌کنید.

ناصر - حواس من از هر حیث قوی است باصره - سامعه (با دست فشک اوبازی می‌کند)

لامسه و حتی شامه (متبسم) این امتیاز و یادگار بر بریت ماست.

ایزابل - (برخاسته) امیر، هر چند از شنیدن فرمایشات شما محفوظ می‌شوم، ولی میدانم که شما تعجیل دارید از نتایج مسافرت شوهر من اطلاع حاصل کنید.

ناصر - (بابک جدید لطف آمیز) خیر، بمان، من از تو تمنا می‌کنم. راست

است من تعجیل داشتم، ولی وقتی که وارد شدم لذت ملاقات و مصاحبت تو تعجیل مرا از میان برد.

روژه - آخر ایزابل بچه ها تنها کسل میشوند.

ناصر - (به ایزابل) آه! من بشما پسرم عبدل را معرفی نکرده‌ام (توجه خفیفی به‌روژه نموده باین‌نگاه منحرف) اولین پسری است که از ازدواج من با شاهزاده جبل‌النور بدنیآ آمده است (شانه عبدل رامی‌گیرد) دوست جدید تو، اینجا ست. اینطور نیست؟ (ایزابل) من یقین داشتم که رفاقت ژیلبر... تو همچو نیست. برای پسرم یک نعمت بزرگی خواهد بود. بروید، اطفال من، بروید در باغچه بازی کنید.

ایزابل - من آنها را هدایت می‌کنم.

ناصر - (دست او را گرفته و او را می‌کند که قرار بکیرد) من اجازه نخواهم داد.

(برمی‌خیزد) آنها را ببین چطور زیر بغل هم‌دیگر را گرفته‌اند.

باین زودی باهم رفیق صمیمی شده‌اند. بروید در باغ بازی کنید. گل‌های

کوچک باید ما بین گل‌ها باشند... (گونه عبدل را نوازش می‌کند)

گل کوکب تیره رنگ... (بعد بگونه ژیلبر دست می‌کشد) - یا سمن

روشن... (آنها را بطرف باغ می‌راند) ما بین گل‌های سرخ (بجانب ایزابل

آمده باین‌آسایش سلطنتی) منزل تو لطیف و معطر است مثل لانه

زن بور عسل. و اگر تو بمن اجازه بدهی تا مدتی طولانی در خدمت

بمانم... (باین‌نگاه منحرف به‌موترف که نمیتواند از اظهار ملاک خودداری

کند) من بالا پوشم را برخواهم داشت (ایزابل که برای کمک او برمی‌خیزد)

بخودت زحمت مده.

(بالا پوش خود را روی صفا انداخته، مابین ایزابل و روژه قرار گرفته، تقریباً روی

صفا دراز می‌کشد. طرز قرار گرفتن و لباسی که بر تن دارد هر دو باشکوه است.)

ایزابل - امیر این لباس چقدر باشکوه است! چه گل دوزیهای مجللی...

خیلی سلیقه بکار برده‌اند!

ناصر - (متبسم) معدلک یک لباس خیلی ساده ایست... در منزل دوخته‌اند

ایزابل - (خندان) عجب منزلی!... در قصر شما یک گروه نساج - رنگرز،

قلا بدوز و غیره فقط برای لباس شما کار می‌کنند.

ناصر - (سبک) همینطور یک گروه کنیز و خدمتکار و زوجه برای نشاط من

حاضرند! این امتیاز و مزیت دائمی نژاد ماست (ایزابل) آه! اعتراض

نکنید، من خوب احساس می‌کنم که چقدر یک روح فرانسوی باید

از آداب و رسوم عاشقانه ما انزجار داشته باشد.

روژه - ایزابل مشغول تهیه خوراکی بچه‌ها باشید.
ناصر - (با دست آمرانه ایزابل را نگاه میدارد) الساعه، فکر شوهر توفیق معطوف بچیزهای ... مادی است. مرد کار است. زندگی بهیچوجه باو مجال نداده است که راجع بیک قضیه عظیم تعمق کند.
روژه - چه قضیه؟

ناصر - (بجانب او بر کشته پیوسته با همان نگاه) قضیه عشق (بعد سرخود را در حالت سستی وی بالمش میگذارد) بعلاوه مجال است منکر شده که انتخاب یک زوجه واحد بالاترین طرز عشق است؛ گذشته از این در نظر داشته باشید که ما بنا بر قانون مذهبی خود باید بچهار زن عقدی اکتفا کنیم و این قانون ما را بوحدتی که بین شماست سوق میدهد (برمیخیزد) خیر حقیقه فکر شریفی است که دو زوج نسبت بیکدیگر وفادار باشند... (بجانب ایزابل بر می‌گردد) زن عهد خود را حفظ کنند... (بعد بطرف روژه متوجه میشود) و مرد مخصوصاً پیمان شکن نباشد.

ایزابل - (متبسم) با این ترتیب و معدلک ما را کافر مینامید.

ناصر - چقدر محضر تو مرا محظوظ میکند! تو همانقدر که وجاهت داری زیرک و باهوش هم هستی (به روژه) و شاید بهجین جهت است که شما عزیزم، نسبت باوانقدر باوفا هستید. زنهای شما اروپائیها هوش و ذوق سرشار را باروح حساس خود توأم دارند و شایسته یک عشق واحد هستند... در صورتیکه زنهای ما نادان و بی‌قدر و قیمتند... و علاقه آنها معطوف به زیور و تجمل و حلویات لذت جسمانی است... خلاصه خداوند مسلمین گناه سرا ببخشد اگر از رری عدالت اظهار میکنم که زنهای ما حیوان صفتند.

روژه - ایزابل مگر نمیشنوید! بچه‌ها نزاع میکنند.

ناصر - آه! از حرف تو تعجب میکنم. عیدل طبیعتاً بسیار آرام است.

ایزابل - (باسرعت از جای خود برخاسته مثل اینکه بخواهد از امیر فرار کند) ولی بچه من خیلی جنگجو و خطرناکست.

ناصر - پس زود مراجعت بفرما و مرا زیاد منتظر مسرت و لذت مراجعت خود مگذار.

(ناصر دور شدن او را بایک تبسم سرشار مینگرد بعد بجانب روژه که در یک حالت خشم مخلوط با بیم او را نگاه میکند بر می‌گردد... حالا بالهجه دیگر صحبت میکنند.
 آهنگ صحبت او تقریباً زنده و نظرش متکبر و صورتش درهم است)

« من هفتم »

روژه ناصر بعد ایزابل و بچه‌ها

ناصر - حالا ما تنها هستیم.

روژه - چطور؟

ناصر - بله . معادن در چه حالست ؟

روژه - (تسلیم یافته با چرب زبانی) آه! عالیست. این اولین معاینه ... برحسب اجبار مختصر بود .

ناصر - بلی

روژه - ولی بسیار امید بخش است . معدنی است که ثروت بیمثل داراست و شرایط استخراج آنهم ظاهراً خیلی سهل است ...

ناصر - خواهشمندم از این کلیات مبهم خارج بشوی . تو که سابقاً خیلی صراحت بیان داشتی ... خوب ببینم . تو برداشت هم کردی؟

روژه - بدون شك .

ناصر - پس نمونه هم آورده .

روژه - مسلماً

ناصر - نمونه‌ها را بمن نشان بده .

روژه - (با سرعت) در دفترم گذاشته‌ام . الان بشما نشان خواهم داد. بگذارید فعلاً من حیث المجموع کار را برایتان توضیح دهم.

ناصر - بده.

روژه - موافق آنچه که من پیش بینی کرده‌ام طبقه فوسفات در سطح زمین است ... یا تقریباً کمی پائین تر.

ناصر - تو بحفریات هم اقدام کردی ؟

روژه - قطعاً

ناصر - چند نقطه؟

روژه - چهار ...

ناصر - اولی ؟

روژه - ها الان عرض میکنم ؛ در حوالی ناحیه که قسمت «جلاه» تمام میشود الساعه روی نقشه بشما نشان میدهم.

ناصر - نقشه را کنار بگذار ... هر دو کاملاً مملکت را میشناسیم.

روژه - (بکه خورده) چطور ؟ شما منصیر را دیده‌اید؟

ناصر - آه! خیلی وقت پیش من در جوانی خیلی شکار کرده‌ام آنوقتی که در منصیر رفتم؛ فقط يك کمی بزرگتر از فرزندم عبدل بودم-ولی حافظه من خیلی قوی است خوب وقتیکه بقسمت جلاه میرسیم يك جنگل شروع میشود اینطور نیست؟

روژه - بلی جنگل عود و فلفل .

ناصر - خیر جنگل او کالیپتوس و زیتون، بتواطیف میان میدهم من دوروز تمام در آنجا بسر بردم ... برای شکار پلنگ کمین کرده بودم زیر يك درخت او کالیپتوس عالی . هنوز هم آن درخت در نظرم هست... تکرار میکنم... حافظه من خیلی قوی است.

روژه - ممکن است . میدانید ... من اقسام درختها را چندان نمیشناسم .

ناصر - بدیهی است ... تو معدن شناس هستی نه جنگلبان... کاملاً حق داری که این موضوع را تشخیص ندهی !! صحبت کنیم، حفاریات ثانوی؟

روژه - بله، رگ معدن را در نظر گرفتیم ... و از بعضی علائم که شرح آنها باعث تصدیع شما ست استفاده کردم و دادم يك خندق دیگر در يك کیلومتر دورتر کردند ... طرف شمال ... در انتهای يك کاروانسرای خرابه ...

ناصر - بلی، بلی، می بینم ... آنجا را می بینم (بعد از يك لحظه سکوت کوچک) توجه برای من نقل میکنی؟ خرابه کاروانسرا لااقل پنج کیلومتر تا جنگل فاصله دارد ... و طرف مغرب واقع شده است .

روژه - شاید آن کاروانسرا نباشد .

ناصر - تصور میکنم آنجا تنها محلی بود که از دوره بعد از فتح فرانسه نخواستند کاروانسرا بسازند، بده بمن نقشه را . . . (نقشه را روژه باوداده باز میکند) این نقشه خیر، نقشه خط سیر خودت کو؟

روژه - ندارم ...

ناصر - چطور؟

روژه - (با سرعت) من هیچوقت در محل نقشه نمیکشم، موقعی نقشه را تهیه میکنم که در اطاق دفترم باشم .

ناصر - عجیب است! . . . و خطرناک است، زیرا ظاهراً حافظه تو قوی نیست ... باندازه من . خلاصه بگذریم، برداشتهای معدنی را نشان بده؟

روژه - بسیار خوب (برخاسته و در دفتر خود میرود)

ناصر - (يك ذره بين كوچك از جيب جامه خود در آورده روى ناخن شست خود با آن بازى ميكند بدون اينكه از صفاى حر كت نمايد .) تو آنجا در منصبى حاكم را ملاقات كرده ؟

روژه - (از اطاف دفتر خود) مسلماً ، بلى خودم بملاقات اورفتم .

ناصر - كاملاً رفع نگاهت شده است ؟ (روژه جواب نميدهد . ناصر با آنك بلند تر كلمات را بطور مقطع ادا ميكند) مسيو «شاتليه chatelier» بعد از زمين خوردن از اسب بكلى رفع كسالتش شده است ؟

روژه - (دوباره ظاهر ميشود) آه ! بله ، بله ، تقریباً اولی .. شما چطور مسبوق شدیدی؟
ناصر - بوسیله جناب اجل حاكم كل مسيو تورلو كه ديروز مرا بافتخار عظيم زيارت خود نائل ساخت . . . و برايم نقل كرد . . . اين نمونه ها را ببينم (بعد با سكوت و دقت بوسيله ذره بين خود نمونه اول را ملاحظه ميكند) عجب ! (سكوت ديگر . بملاحظه نمونه دومى ميپردازد) هيچ نمى شود باور كرد !

روژه - (خيلى مضرب) چطور ؟

ناصر - تو بمن گفتى كه معدن زمينها بى نهايت فراوان است بيا ببين (در مقابل روشنائى نمونه ها را امتحان ميكند) يك فوسفات خوب داراى همچو تركيبي نيست (نمونه را خرائى ميدهد) بايد زود سوا شده وزير ناخن بريزد .

روژه - زير ناخن . شما مبالغه مي فرمائيد .

ناصر - از جيب خود يك كارد كوچك در پآورد) حتى با اين چاقو ، نگاه كن . مجال است الآن جدا بشود . . . اينها همان املاح بد جبال «اسلاوى slaoui» هستند . . . خاطرت هست ، همان معدنى كه هشت سال قبل خودت راجع بآن با من صحبت كردى ، فصل بهار بود ، يك ماه بعد از ورود خودت ، ميبينى كه من خوب حافظه تاريخ هم دارم . هشت سال پيش خودت بمن نصيحت كردى كه از آن اراضى بمناسبت كمى معدن صرف نظر كنم ، خلاصه ممكن نيست . تو اشتباه كرده ، نميدانم ، من . . . شايد يك طبقه يا كشو ميز را اشتباه كرده ، آيا نمونه هاى ديگرى ندارى ؟

روژه - خير ، آنها همان فوسفاتهاى منصبى هستند .

ناصر - (باستغنى) خير ، مال اسلاوى هستند (برميخيزد) خدا حافظ (براي اولين بار دیده بدیده او دوخته درست مقابل او واقع شده وبوى مينگرد) من آنچه را

که میخواستم بدانم دانستم (بدرگاه رسیده دست میزند با صدای خیلی آرام)
عبدل . عبدل کوچک ، عبدل عزیز .

روژه - (با حالت بسیار منقلب از بی‌اوا) من در اختیار شما هستم که يك مطالعه عمیق
تر بعمل بیاورم .

ناصر - آنچه را که میخواستم بدانم دانستم .

روژه - میتوانم از همین هفته يك مسافرت دیگر بکنم .

ناصر - (با يك حالت نمسخر موحش) مرحمت زیاد ! خیر ، ما از این کار حرف

نخواهیم زد مگر در موقعیکه من بتوانم بعضی . . . چه بگویم ؟ . . .

بعضی نمونه ها خودم شخصاً تهیه کنم . . . (بازابل که با بچه‌ها وارد میشود)

چقدر تماشای این بچه ها لذت دارد ! ببین با چه قشنگی و زیبایی ،

دست بکمر همدیگر انداخته اند . این دو شمایل ذیروح ، مظهر

نقیس دوستی و الفت دائمی هستند که مملکت تو را با مملکت من

متحد ساخت ، اینطور نیست ؟ چقدر این بچه قشنگ است ، چقدر

باید مادرش از شدت مهر بانی او را لوس بار آورده باشد !

ایزابل - (فرحناک) پدرش مخصوصاً بیشتر از این حیث مقصراست . شوهرم

او را میپرستد .

ناصر - (ژلبیرا باو رد میکند) کمتر از تو ! رشته که اطفال را بقلب مادرشان

پیوند میدهد بی نهایت مرموز و محکم و قوی است . (تعظیم بزرگی در مقابل

ایزابل کرده) من از تو خدا حافظی میکنم . لطف خداوند همیشه

شامل تو باد . آه ! مرا مشایعت نکن در این طالار قشنگ بمان که

بهشت روشنائی است و لطافت‌های قوس و قزح را داراست .

امیدوارم منم بنوبه خود در زیر خجالت و شرمساری نمانم . . .

وقتیکه تو را در کلبه حقییر خود خواهم پذیرفت !

ایزابل - (خنده کنان) کلبه حقییر شما آنهمه سنگ فرشهای مرمر بشت کلی و

کاشیهای درخشان ، چهلچراغهای خیره کننده ، گنبد های رنگا-

رنگ و تجملهای بی نظیر ؟ (با يك زیبایی و ملاحظه مخصوصی) شما فراموش

فرموده اید که شوهرهای ما نصرانیها هر چه را که میبینند برای

ما نقل میکنند .

ناصر - (با يك رسمیت مرموز) توهم منزل مرا خواهی دید ، من بتو پیشگوئی

می کنم .

ایزابل - (فرحناک) از علم پیشگوئی هم اطلاع دارید ؟

ناصر - بلی وقتیکه ما کوچک هستیم در حرم پیرزنهای زنگی بما تعلیم میدهند قبلا از آینده خبر داشته باشیم . . . من برای تو پیشگوئی میکنم .

(دوباره سر تعظیم فرود آورده با مهربانی شانهٔ پسر خود را گرفته پس از خروج از طالار از حیاط گلکاری دور میشود و ایزابل و ژیلبر علائم نشاط آمیز وداع با آنها مبادله میکنند)

« معنی هشتم »

ایزابل روژه بعد ژیلبر

ایزابل - (با خوشحالی کامل دوباره در تالار پائین میآید) حقیقاً جذاب است (چشمش بصورت مضطرب شوهرش میافتد) توجیه؟ چرا اینطور هستی؟

روژه - (باشدت) من بتو گفتم که چقدر از اثر این مسافرت خسته بودم و آن وقت مجبور شدم که یکدوره استنطاق بدهم .

ایزابل - استنطاق؟

روژه - بله . بالاخره يك سلسلهٔ بی انتها سئوالات . . . فنی کرد .

ایزابل - آه ! خیلی با هوش است ، خیلی قوی است (روژه شانه های خود را بالا میاندازد) توهم خودت اغلب اقرار میکنی .

روژه - (مشت بميز میکوبد) آه ! خواهش میکنم . بس نیست ؟

ایزابل - برای چه . روژه این تغییر چه معنی دارد ؟

ژیلبر - (دوان دوان وارد میشود) چقدر آنهار در دوشنك هستند . امیر مخصوصاً (بمادرش) دیدی ، چقدر شیک بودها ؟ خیلی بسا حاکم ما تفاوت داشت .

روژه - (باخسوت) تو دیگر ساکت شو (بدر دفتر خود میرسد) این بچه را نمی-شود تحمل کرد خیلی بی تربیت شده، تو او را خیلی بد بار میآری، زیاد دوست داری، معنی نداره .

ایزابل - کجا میری ؟

روژه - میروم بالا فرهنه ای صحبت کنم تو همه چیز را باید بدانی ؟

ژیلبر - زود باش پاپا میخواهند شام بخورند .

روژه - شام بی من بخورید .

ایزابل - ما منتظر تو هستیم .

روژه - خیر، خیر، بعلاوه من شام نخواهم خورد (دررا بهم کوفته میرود)
ژیلبر - آه ! مامان چقدر پاپا بد شده . . .
ایزابل - (متبسم) نه عزیزم اینطور نیست . تو میدانی که اشخاص بزرگتر
فکرها و گرفتاریهایی دارند که ما کوچکترها نمی توانیم بفهمیم
(دستهای خود را بطرف بچه افراشته بچه درآغوش او چسبیده و خودش را جمع
میکند و اوهم طفل نازنینش را با عشق سرشار میبوسید)
جان من - عمر من !

پرده

«تابلو دوم»

پرده بدون تنفس بالا رفته منظره سابق است ولی در نیمه تاریکی واقع شده، يك چراغ كوچك میسوزد و روشنائی خفیف يك چراغ شب نیز در اطاق ژیلبر هویداست. اطاق ژیلبر در صفا اول قسمت راست سن واقع شده و در بآن بكلی باز است. پرده های عریض پائین افتاده و درهای ته طالار را مستور ساخته اند. باغچه دیگر نمایان نیست .



وقتیکه پرده بالا می رود روزه روی دیوان دراز کشیده يك پیجامه روشن پوشیده ولی هنوز چكمه های خود را در نی آورده است - صورت او در قسمت تاریك واقع است و درست معلوم نیست ، در تمام مدت ابتدای سن دیده میشود كه با حالت عصبانی سیگار پشت سیگار میکشد بزودی ایزابل از اطاق ژیلبر وارد میشود. «Deshabille» پوشیده و كیسوان خود را برای استراحت ترتیب داده است . ایزابل در حین ورود صدای خنده های گرفته طفل را شنیده باز میگردد .

«صحن اول»

ایزابیل روژه (بعد از يك لحظه) حبیبه

ایزابیل - ژیلبر چرا نمی خوابی! (در آستانه در) حبیبه مگر من بتو قدغن نكرده بودم . . .

صدای حبیبه - (مانند همیشه با حرارت و هیجان) خانم او پر حرفی میکند . كلاغ كوچولوی سفید را ماده زاغ پس انداخته .

صدای ژیلبر - (با خنده) این احترام برای مامان بود!

صدای حبیبه - میدهم موشها تورو بخورند .

ایزابیل - هر دو تون ساكت شید (آمرانه) بخواب ژیلبر (بعد با ملاامت و ملافت

زیاد وارد اطاق میشود) آه! گریه نكن عزیزم اوقات مامان تلخ شده

(دوباره صدا دارا زانو کرده بعد دوباره ظاهر میشود) تو اینو، دور نمی اندازی؟

. . . این سیگار دهم تست! چه دودی اینجا پیچیده! برای بچه خیلی مضره .

روژه - پنجره را باز کن .

ایزابل - نه ، با این پشه ها ، ... بچه باین پوست نازکی !

روژه - پس ، دررا ببند .

ایزابل - تو میدونی که من ازدود خوشم نمی آید !

(با حالت کمی کسل به ته طالار رفته دفتماً تکمه چراغ برق را میچرخاند و چراغ را

بالای دیوان میآورد)

روژه - (از این بوری که خورده و مثل اینست که ترسیده باشد . دستهای خود را بصورت میکیرد)

خیلی اذیت میکند ، چرا این چراغ را روشن میکنی ؟

ایزابل - تو چته روژه ؟

روژه - هیچ

ایزابل - چرا ، الآن ارتعاش بیدنت دست داد ، يك ارتعاش موحشی .

روژه - تو دیوانه شده ای !

ایزابل - بعلاوه ، من می بینم . . . صورت ترا می بینم چند وقته اتصالاً روز

بروز بیشتر منقلب هستی ...

روژه - چطور ؟

ایزابل - روژه تو گمان میکنی که من نمیدانم ... نفهمیده ام ؟

روژه - تو ببخود چه میگی ؟

ایزابل - الآن که تو مرا ترك کردی و گفتی : «میرم بالافره نه ای حرف بز نم»

من یکدفعه ملتفت شدم .

روژه - چه ملتفت شدی ؟ راست است که اضطراب و عصبانیتت را بمنهم

اظهار کردی ، من تعجبیل داشتم که این جوان را استنطاق کنم ...

گرچه از جوابش قبلاً اطمینان داشتم . کسی که در منزل زینب

رفته او نبوده .

ایزابل - قطعاً .

روژه - معنی این «قطعاً» چیست ؟ چه میکنی ؟ بلند میشی ؟

ایزابل - میرم دراطاق ژیلبر را ببندم . نمیخواهم که حبیبه و مخصوصاً این

بچه بشنوند که . . .

روژه - (سمی میکند که بیم خود را با يك حرکت خشنك مخفی سازد) آه ! ملتفت

باش که من حاضر نیستم بر حرفیهای تورو بشنوم . من وقت شنیدن

این قصه روندارم . بمن چه مربوطه که کسی در منزل این زن بد

عمل بوده یا نبوده من از بیخوابی دارم میمیرم ، بگذار استراحت

کنم .

ایزابل - (درب اطاق زلیبرا بسته بجانب روزه بر میگردد و بکلی نزدیک او روی رختخواب می نشیند) روزه . . . توئی که در منزل لیلا رفته بودی .

روزه - من ؟ (بازر خند) چه تصور جذابی ! از تو متشکرم .

ایزابل - او معشوقه تست ... معشوقه عزیز دردانه تست ... متجاوز از يك سالست که او را میخواهی .

روزه - خبر تازه !

ایزابل - (خیلی آرام) دروغ نگو، بکلی بیفایده است ! دوست فقیرم غیر از او آنقدر زنها بدام آورده که حساب نداره ، زنه‌ای مستخدمین ، نظامیها ، دخترهای خوشگل متفرقه ... هفته گذشته باز يك زن رقص «پالماريوم» يك خانم اهل سیسیل .

روزه - دروغه !

ایزابل - دیگر نگذار خجالت بدهم و دلپلهائی که دارم بگم .

روزه - پس تو چطور ... هیچ بمن نمیگفتی ؟

ایزابل - خیر ، ساکت بودم . آه ! چقدر بخودم جرئت میدادم . . . خیلی رنج کشیدم . ولی ساکت ماندم .

روزه - برای خاطر بچه ؟

ایزابل - اقرار میکنم ، بله ، من نمیخواستم او دعوای مارو بشنوه و غصه بخوره مخصوصاً میخواستم هیچوقت مسبوق نشه که پدر او مادرش را شکنجه میده .

روزه - چقدر تو این بچه را دوست داری ، طبعاً در هر چیزی فکر تو متوجه اوست ، تمام حیواس تو پیش اوست ، تو هیچکس را بقدر او دوست نداری .

ایزابل - این چه فکری است ! من شما هر دو را دوست دارم .

روزه - خیر .

ایزابل - روزه !

روزه - آه ! نه ، اگر غیر از این بود هرگز تو مرا باین سهولت نمیبخشیدی خاطر من هست که سابقاً در منزل کوچک مادرت در « اوتوی » چقدر مرا دوست داشتی . بعد از آنهم باز همینطور بودی و سه روز و چهار شب ، سوار اسب بودی و اسب را میتاختی که بیائی مرا مخفیانه ، در بسته‌های دوردست ملاقات کنی . چه خاطره های خوبی ! سال گذشته هم ، قادر نبودی بگذاری من در دفترم تنها کار کنم ، و بعد از هر يك ربع ساعت میآمدی در میزدی .

- ایزابل - حالا هم بتوثبات کردم که چقدر باز ترا دوست دارم .
 روژه - چطور ؟
 ایزابل - اگر علاقه شدید من نسبت بتواضع جلیبی جنس من ، زیاد تر نبود ، هیچ میتوانستم بتواضع کتم که از تمام خیانتهای تو خبر دارم ... هیچ تصمیم میگرفتم که عاقبت تو را نجات دهم ؟
 روژه - مرا نجات دهی ؟
 ایزابل - بله ، از يك خطر عظیم .
 روژه - تو چطور میدونی ؟
 ایزابل - تو معشوق جیل النور هستی ...
 روژه - نه ایزابل ، من تمام خطاهای گذشته خودم را اعتراف میکنم ولی جیل النور ...
 ایزابل - به بین ، باز تو دروغ میگویی .
 روژه - من قسم میخورم .
 ایزابل - خیر ، قسم نخور . من تو را آنقدر خوب میشناسم ، روژه ؛ تو يك مرد لذت طلبی هستی ، فوق العاده هوسرانی ؛ فکر حریرص تو مایل است هر چیز را تسخیر کند و بآن تسلط داشته باشد ، و بعلاوه ...
 تو اتفاقات اسرار آمیز و خطرناک را دوست داری . چطور میشود باین حادثه افسانه مانند و خطرناک و پرنسس غزال چشم مفتون نشده باشی ؟ من از تو درخواست میکنم که ابدأ حقیقت را مخفی نکنی . من محتاجم که جزئیات قضیه را بدانم تا بهتر بتوانم از تو دفاع کنم ... در مقابل ناصر ...
 روژه - هان ؟
 ایزابل - فکر کن چقدر برای ما خطرناک خواهد بود اگر او از حقیقت یقین حاصل کند .
 روژه - (بعد از کمی سکوت) ایزابل مهربان من . او الآن یقین داره !
 ایزابل - (با وحشت) چه میگوئی ؟
 روژه - همین الآن که با من صحبت میکرد ، بمن فهماند . آه ! ولی يك کلمه ، يك حرکت غضبناک حتی يك برق خشم در نگاهش پیدا نشد . نگاهش زیر پلکهای نیمه باز بیشتر از همیشه آرام بود .
 ایزابل - (با وحشت جنون آمیز) پس آنوقت ، خدا ما را حفظ کند ؛ ناصر قارده در پیچ يك کوچه ، در يك نقطه خلوت شهر بوسیله مأمورین خود تو را بکشد .

روژه - خیر، من بروحیات اهالی این شهر و قوف دارم؛ میدانم که چطور خودم را حفظ کنم و شرط می‌بندم که زیر کترین مأمورین او بمن دست نزنند، قبل از اینکه او را در بهشت نفرستاده باشم. از این انتقام ناچیز ابداً بیم ندارم... ولی انتظار یک همچو انتقامی را از ناصر نمیبرم... او یک فکر و ساختمان مخصوصی داراست. او دارای قساوت یک شخص مقتدر و مستبدی است که از مقام خود خلع شده و این قساوت شدید را با یکسلسله افکار بسیار دقیق احساساتی در ضمیر خود توأم ساخته است.

ایزابل - من نمیفهمم.

روژه - او انتقام خود را از من نخواهد کشید، بلکه از کسی میکشد که میدانند از جان من عزیز تر است... از تو میکشد!

ایزابل - روژه، روژه، توتب داری، هذیان میگی.

روژه - او در فکریک همچو انتقامی است، من یقین دارم (دست زن خود را میگیرد)

گوش بده بمن، خوب، ایزابل تو مرا میشناسی؛ من باین آسانی ها از بیم نمی‌لرزم ولی اقرار میکنم که متوحش شدم بله این کلمه حقیقت دارد متوحش شدم و قتیکه ناصر کمی قبل از خارج شدن با یک حالت تو دار و رسمی بتو گفتم: «تو در منزل من خواهی آمد من برای تو پیشگویی میکنم که در منزل من خواهی آمد.»

ایزابل - و فقط همین حرف باعث وحشت تو شد؟ برای چه فکر میکنی که من منزل او میروم؟ هرگز نخواهم رفت.

روژه - برخلاف میل خودت...

ایزابل - چطور؟

روژه - بازور.

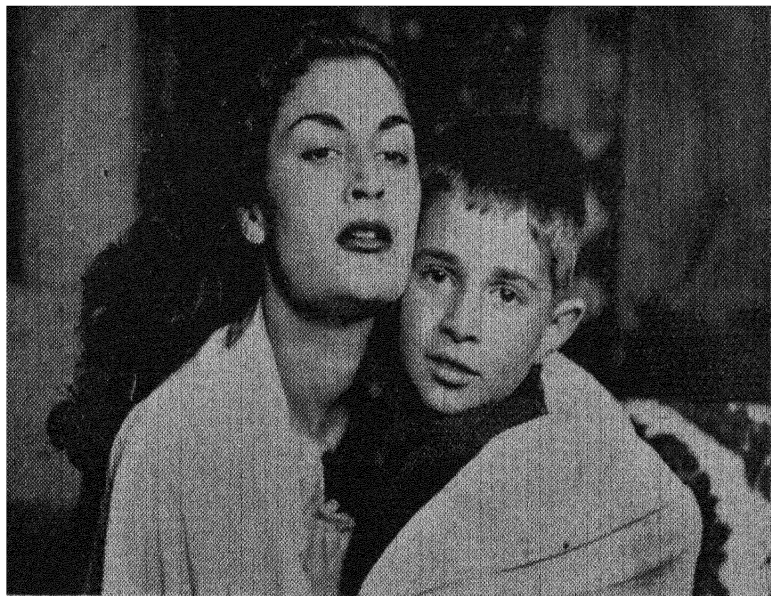
ایزابل - آه! این محاله.

روژه - هیچ چیز از ناصر محال نیست. او قادره که منزل ما را الآن محاصره کنه و امر بده مأمورین پلیس او، ترا بردارند ببرند.

ایزابل - چه میگی!

روژه - ایزابل، من میخواهم تو از این شهر خارج بشی. تعلیمات لازم هم

به لافره نه‌ای داده ام. او امشب با یک درشکه بدروازه «الفورب» رفته که مطمئن بشه، تو میتوانی فردا صبح بفرانسه مسافرت کنی... با ژیلبر بدون شك.



نمایشنامه در سایه حرم

ژیلبر «سیروس گرامی» - ایزابل دومونفر « شوکت ژاله »

ایزابل - بی تو؟

روژه - من خیلی زود بشما ملحق خواهم شد ، همینقدر مجال کنم ترتیبی بدهم که کارهایم درغیاب من زیاد مغشوش نشه .

ایزابل - ما هرگز نخواهیم گذاشت تو دیگر اینجا مراجعت کنی .

روژه - ولی آخر من محتاجم ثروت بدست بیاورم . لااقل برای بچه‌مان

ایزابل - ژیلبرومن اهمیت ثروت نمیدهیم .

روژه - نه این حرف عاقلانه نیست . من در اینجا وسایل عالی دارم که

، نباید از دست داد و صرف نظر کرد . برای يك قضیه بی اهمیت . . . پوچ .

ایزابل - روزه . . .

روژه - من از تو معذرت میخوام (خیلی عصبانی) ایزابل از تو تمنامیکنم که بعد

در فکر من بیفتی . حالا قبل از همه چیز باید ترا نجات داد . در

چند ساعت دیگر لافره نه‌ای مراجعت خواهد کرد و قطعاً صاحب کشتی

صیدگیری را که سفارش کرده بودم ملاقات کرده و دستور لازم باو

داده‌است . صاحب کشتی مردی است که با من خیلی صمیمیت دارد و

حاضر خواهد شد که صبح زود حرکت کند . بمحض اینکه درشکه

برسد شما فوراً با لافره نه‌ای حرکت خواهید کرد .

ایزابل - امشب ؟

روژه - بله .

ایزابل - روزه ، این کار چگونه .

روژه - کی بتو ثابت میکند که ناصر امشب ما را نخواهد برد ؟

ایزابل - (دست او را میگیرد) دوست فقیرم تو تب داری .

روژه - من بدلم افتاده که اینطور خواهد شد . . . یقین دارم .

ایزابل - بدنت میلرز ، تو از شدت عصبانیت میلرزی . بکلی ضعیف شده‌ای

از تو خواهش میکنم ، روزه سعی کن بخوابی .

روژه - قبل از اینکه بمن قول رفتنت را ندهی آرام نخواهم گرفت .

ایزابل - خیلی خوب ، چشم ؛ بمحض اینکه لافره نه‌ای مراجعت کند . . .

ولی از نصف شب گذشته استراحت کن ، بیا ، بروروی تختخواب

دراز بکش .

روژه - آه ، نه . من میخوام همینجا بمانم ، حتی نمیخوام لباسم را

هم بکنم .

ایزابل - بسیار خوب . باشد ولی سعی کن بخوابی .

روژه - نه ، نه ، من باید بیدار بمانم .

ایزابل - روژه ، چشمهات خواهی نخواهی بسته میشوند . من بیدار خواهم ماند ، بتوقول میدهم که نخوادم خوابید . تو مطمئن باش .

روژه - تو قسم میخوری که اگر جزئی صدائی بشنوی ...

ایزابل - (متنبسم) من کاملاً یقین دارم که هیچ صدائی بلند نخواهد شد (روژه يك حرکت اعتراض آمیز میکند) بله ، بله ، فوراً تورا بیدار خواهم کرد . قول دادم . بخواب (مانند يك مادر او را در بغل میگیرد) اینطور راحتی در بغل من ؟

روژه - روی قلب تو ، بله ، راحتم . بله باید بخوابم آنقدر احتیاج بقوه وجدیت دارم ... برای مبارزه با این مرد ...

ایزابل - شش !

روژه - این مردك برای اولین دفعه معنی ترس را بمن فهماند .

ایزابل - (امربسكوت میدهد) شش . حرف نزن این افكار پریشان را که باعث اذیت و شکنجه است دور کن . . ما الساعه خواهیم رفت من با

ژیلبرهردو ... تو خیلی زود بما ملحق خواهی شد . . فکرت را

متوجه مکن مگر بایام خوشی که ما در فرانسه در منزل مادرم

خواهیم گذرانید . خاطرت هست با چه مهربانی مادرم ما را

در منزل خویش تنها گذاشت (با آهنك خواب آورك دابه) فصل تابستان

پاریس که میرسید ... او توی (۱) خلوت بود ... ما تا عصر در باغچه

میماندیم ... روی صندلی راحت نیسی (۲) ... زیر آفتاب پاریس ...

همان آفتابی که نوازش میکنند و تسکین میدهد ... نه آن آفتابی که

تب می آره ... کسل میکنند ...

روژه - (تقریباً در خواب است) کلفت پیری که ...

ایزابل - آره با قدم های آهسته در اطاق ما وارد میشد و غذای صبح ما

را ... در یکساعت بعد از ظهر می آورد (نگاه طولانی بازمیکند) خوابت

برد ؟ (روژه جواب نمیدهد ایزابل گمان میکند که خوابت و میخواید با ملامت بازی خود را آزاد نماید)

روژه - (با يك صدای خواب آلود و بیجانانه) نه . بمان . بمان .

ایزابل - خوب ، می مانم ، ولی میخوام چراغ رو خاموش کنم .

روژه - آه ! نه ، نه .

ایزابل - خوب ، خوب ، خاموش نمیکم . بخواب .

(ازاین لحظه بیعد طرزروشنائی باید جریان شب را نشان بدهد . اشعه مهتاب که تا آوقت فضای خارج را روشن کرده بود «بايك رنگ آبی درخشان» حالا ازخلال پرده ها درطالاسرابت کرده و کم حرکت میکند تا اینکه افقی میشود)

روژه - (در کابوس خواب) صدا ! . من صدا میشنوم .

ایزابیل - (هم که دارد بخواب میرود) خیر هیچ چیز نیست .

(اشعه مهتاب جانشین تاریکی بیش ازپیش شدید شب شده است)

روژه - (ازجا جسته) درشکه ، درشکه آمد !

ایزابیل - خیر نیامده . بمحض اینکه رسید تو را بیدار میکنم . بخواب

(ازروی احتیاط او را با يك پتوی عریض میپوشاند) حالا بخواب (ازشدت خواب

دیگر ملتفت حرف خود نیست) لالا بکن . ژیلبر کوچولو .

(صبح نزدیکست . آواز مؤذنین ازدور نزدیک بگوش میرسد که ازبالای کلدسته های

شهرطلوع فجر را اعلام میکنند . يك روشنائی سبزپریده رنگ بزودی ظاهر میشود. ایزابیل

وروزه بکلی درخواب رفته اند . روشنائی کم کم شدت یافته و نور سرخ خورشید بطور

مورب بمنظره نمایش مینماید . روز شده است هوای خنک صبح ایزابیل را بیدار میکند

ایزابیل بخودآمده . با عصبانیت از جا میپرد ولی ملاحظه میکند که درمدت شب هیچ

اتفاقی رخ نداده و با تبسم بروژه نگاه میکند . بعد بازوی خود را با ملایمت آزاد کرده

چراغ برق را خاموش کرده برمیخیزد ورفته پرده ها را باز میکند . دوباره بکنار دیوان

مراجعت کرده پتورا که روزه درانقلاب خواب ازروی خود دور ساخته بود دوباره بروی

او میندازد و بجانب اطاق فرزندش روانه شده با احتیاط در آنجا را باز کرده و ناپدید

میشود . يك تاتیه بعد يك فریاد بزرگ ایزابیل بلند شده بعد آهنگهای ناله بگوش

میرسد .)

صدای ایزابیل - روزه ، روزه ، ژیلبر نیست ! ژیلبر نیست !

روژه - (ازخواب میپرد) چه ؟

ایزابیل - (درآستان درظاهر شده و با چشمهای وحشیانه و صدای بیروح) ژیلبر نیست .

روژه - چطور؟ چطور؟ حبیبه ؟

ایزابیل - کشته اند ! او را کشته اند !

روژه - چه ؟

ایزابیل - او را تکان دادم ... حرکت نمیکنند . . . مرده ...

روژه - (ازدیوان پریده خود را باطاق ژیلبر میرساند) ممکن نیست ، خیر، حبیبه !

حبیبه ! (ناپدید میشود) حبیبه ! (بعد از لحظه ای شنیده میشود که او با شدت حبیبه

را تکان میدهد بعد دفعه میگوید) پلکهایش حرکت کرد . نمرده .

ایزابل - (بکلی رنگ خود را باخته دست خود را بهیژ توات بند می کند که نیفتد)
تویقین داری ؟

صدای روژه - بله (فریادمیرند) زود . زود . ای سک بیدارشو .

صدای حبیبه - (زوزه کشان) من میمیرم .

صدای روژه - ژیلبر کجاست ؟

صدای حبیبه - قلبم میسوزه بمن زهر داده اند . . .

(صدای يك بدن شنیده می شود که زمین می افتد .)

صدای روژه - ده بلند شو - بلند شو - بلند شو آخر ! (حبیبه رانا آستان درمی کشد) - تو هیچ ندیدی ؟ و هیچ نشنیدی ؟

حبیبه - من میمیرم !

روژه - (با يك حرکت قوی او را بلند کرده و مجبور می سازد که سر یا بماند)

حبیبه - (مبهوت) خیر حبیبه هیچ چیز ندیده .

ایزابل - لافزه نه ای شاید ... از اطاق خودش ... در جلوی عمارت .

روژه - اگر می فهمید ما را خبر میکرد .

ایزابل - بدو زود حبیبه پیش مسیود و لافزه نه ای، بگوفورا بیاد اینجا .

روژه - بلی . بدو (دفعه با سرعت) این چیست ؟

(حبیبه را نگاه داشته و یک پارچه سفید که بلجک حبیبه آویزان است میگیرد)

حبیبه - (یک جیغ وحشیانه کشیده) همینه همینه (با میل استفراغ) آه ! آه ! آه !

(غرش کنان فرار میکند) آه ! آه ! آه ! آه !

روژه - (پارچه را باز کرده استنمام میکند) آه ! آه ! کلوروفرم ! ... فهمیدم . . .
اورا بیهوش کرده اند .

ایزابل - کهبیر کشیکچی ممکن نیست چیزی شنیده باشد ! (بطرف پنجره می دود)
کهبیر ! کهبیر ! آه ! اوهم روی سنگفرش حیاط نقش بسته ، مرده
است .

روژه - (که از عقب اورفته) نه خیر ، ببین ، همین پارچه ، روی صورت اوست
. . . اورا هم بیهوش کرده اند .

ایزابل - وحشتناکه (مثل دیوانه هادراتاق کردن کرده و در آستان دراطاق ژیلبر توقف میکند)

آه ! برای چه من این در را بستم ، من هر شب جزئی صدای بچه

را وقتیکه در تخت خواب کوچک حرکت می کرد می شنیدم . تقصیر

تست .

روژه - ایزابل !

ایزابل - البته ، برای این بود که بتو ترجم کردم ، آه ! من بشیمانم ، برای این بود که نمیخواستم ژیلبر خطاهای پدرش را بفهمد (گریه کنان) بعلاوه ، توهستی ، توهستی ، خیانتهای تست که مصیبت را بمنزل ما آورد .

روژه - خواهش میکنم ... تندی نکن ... دریک همچو موقعی ... باید بدون فوت وقت اقدام کرد ... من زود لباسم را میپوشم و میروم . بجا کم خیر بدهم .

ایزابل - چه میخواهی بکند ؟

روژه - فوراً پلیس خود را برای تجسس خواهد فرستاد .

ایزابل - آه ! آه ! پلیس او . او آنقدر قوی نیست که با ناصر مبارزه بکند .
روژه - هان ؟

ایزابل - (چشم باومیدوزد) بین ، توهیج فکر نکردی که ناصر ژیلبر را برده ؟
روژه - برای چه ؟ او این طفل معصوم را انتخاب میکند ؟

ایزابل - مگر خودت بمن نگفتی که انتقامش را میخواهد از من بکشد ؟
روژه - چرا .

ایزابل - در اینصورت ناصر خیلی با هوشه و ممکن نیست نفهمیده باشد که ... آه ! حالا یادم آمد که با چه نگاهی مراقب جزئی حرکات و مهربانی من نسبت بژیلبر بود .

روژه - آه ! برای چه تودر اظهار مهربانیت اینطور همیشه افراط میکنی !

ایزابل - (دبوانه وار) توجه میکنی ؟ تو جسارت داری مرا سرزنش کنی برای دوست داشتن بچه ، بچه ام را که دزدیدند . آه ! من از تو متنفرم . روژه از تو متنفرم (لافزه نه ای بسا سیمای مبهوت وارد شده و توقف میکند)

«معنی دوم»

لافره نه ای

اشخاص سابق

ایزابل - (بطرف او میدود) لافره نه ای ، دوست من ، شما هیچ چیز نشنیدید ؟

لافره نه ای - (خیلی متاثر) خیر خانم ، خیر ، هیچ ... من متاثرم .

روژه - (باطاق دست چپ میرود) لافره نه ای شما تا منزل حاکم ، بامن همراهی کنید . من میروم زود لباسم را میپوشم ، فوراً بر میگردم .

« منی منوم »

ایزابیل لافره نه ای

ایزابیل - (دستهای لافره نه ای را میگیرد) دوست من ، دوست من ، چقدر من بدبختم !

لافره نه ای - خانم ، خانم ، آرام بگیرید . من یقین دارم که خیلی زود کشف خواهند کرد .

ایزابیل - (بغض تر کیده کویه کنان) خیر خیر ، او از دستم رفت ... دیگر هرگز او را نخواهم دید ... بردند .

لافره نه ای - (با تاثر شدید او را نگاه میکند، از پا در آمده سر خود را بدو دست گرفته است)
خانم ... خانم ... (بعد از یک سکوت بدراطاق ژیلبر رسیده) شما در اطاق خودتان بودید ؟

ایزابیل - خیر، در اینجا بودم .

لافره نه ای - با مسیودومو نفر

ایزابیل - بلی .

لافره نه ای - تمام شب ؟

ایزابیل - بلی .

لافره نه ای - آنوقت پس ... آنها قطعاً (بنجره اطاق را نشان میدهد) از این بنجره آمده اند . (دراطاق ژیلبر رفته سکوت طولانی بعد دفعه) خانم !

ایزابیل - چیست ؟

لافره نه ای - یک مکتوب .

ایزابیل - هان ؟

لافره نه ای - بله ... اینرا روی بالش ژیلبر پیدا کردم .

ایزابیل - مکتوب ؟

لافره نه ای - (با انقلاب آرامی سنجد) با مهر امیر ...

ایزابیل - (باشدت) بدهید (مهر را شکسته میخواند) .

مضمون مکتوب :

» هیچ واهمه نداشته باش ای زن برای جان فرزندت. عبدالناصر

» قسم یاد میکند که یک تارمواز سراو کم نشود. فرزندت دوباره

» بتوداده خواهد شد



(صورت ایزابل از يك بارقه خوشوقتی و سعادت روشن میشود)
 زنده است . (مکتوب را باز میخواند) . . . بتوداده خواهد شد بشرط
 اینکه مادرش ...

(دفعه رنگ میت در چهره ایزابل پیدا میشود)

لافره نه ای - خانم ... شما را چه شد ؟

ایزابیل - آه ! ... این مهیب است ؟

« (روژه با عجله وارد شده و حاضر است خارج گردد . ایزابل میخواند مکتوب را
 مخفی کند)

«سین چهارم»

روژه

اشخاص سابق

روژه - چه میخواندید ؟

ایزابیل - هیچ .

روژه - کاغذ را بمن بدهید .

ایزابیل - هرگز .

روژه - عجب ! (خودش را میاندازد که کاغذ را از دست ایزابل درآورد)

لافره نه ای - (که از این حرکت او خشمگین میشود) موفغر!

روژه - (کاغذ را با کشمکش زیاد از دست ایزابل درآورده با صدای مقطع میخواند)

هیچ واهمه نداشته باش ای زن . برای جان فرزندت ، عبدالناصر
 قسم یاد میکنند که يك تار مواز سراو کم نشود . فرزندت دوباره
 بتو داده خواهد شد . بشرط اینکه ، يك شب تمام ، مادرش در
 منزل من بگذرانند .



(با يك زهرخند خشنالك که صورتش را بکلی تغییر میدهد . بجای خود بیحرکت
 مانده با یکصدای منجمد) شما ایزابل و شما هم لافره نه ای ، باید هر
 دو بمن قول بدهید که این قضیه را هیچکس نخواهد فهمید . . .
 مخصوصاً حا کم .

ایزابیل - (منفجر میشود) اولین فکر شما همین شد که غرور خودتان را حفظ
 کنید ... غرور مردی خودتان را و برای این غرور ... حتی بچه

خودتان را فدا میکنید . شما هیچوقت بچه خودتان را دوست
نداشته اید من از شما منزجرم (يك بالا پوش بشاهه خود میاندازد)

روژه - (به ایزابل) کجا میرید ؟

ایزابل - (بدرب طلالدرسیده) منزل حاکم .

روژه - شما لغتید .

ایزابل - بدرک (روژه میدود که او را نگاه دارد . لافره‌های میخواست راه او را مسدود
نماید .)

روژه - (لافره‌های راتنه زده) آه ! ولم کنید ، ولم کنید . اودروغ میگه !

لافره‌های - آه ! شما تصور نکنید ...

روژه - (درحین خروج) کسی چه میداند که زن ، برای نجات دادن کسی که
دوست داره ، قادر بر چه چیزهاست !

پروانه

پرده دوم

«تابلو اول»

يك طالاردرقصر امير

طالاری است مربع مستطیل نسبت بسخنه . باین معنی که قسمت ته آن با قسمت جلوچندان فاصله ای ندارد ولی برخلاف عریض است و بسیار ارتفاع دارد . دیوارهای مستور از کاشیهای رنگارنگ بسقفی منتهی میشود که از چوب سد ساخته شده و دارای قسمتهای منقش شده و طلائی میباشد که بآنها چهلچراغهای بلورکار و وینز Venise آویزان است .

نور روز بطورمرموز بوسیله پنجره های واقع در حجره های مختلف بدرون طالار راه می یابد .

طرف راست يك چشمه با ملایمت در يك محفظه مرمر سفید جریان دارد و در جانبین آن شبکه هائی میباشد که رو بحرم واقع شده است .

در وسط طالار يك شاه نشین شبیه بمحراب که صفا استراحتگاه امیر بوده و پراز نازبالشهای رنگارنگ میباشد. در اطراف آن عسلیهای متعدد گذارده شده است .

«معنی اول»

راضیه

ناصر

وقتیکه پرده بالا میرود عبدالناصر روی صفا آرمیده است . رنگ لباس زیبای او با الوان بالشها يك قوس وقزح لطیفی تشکیل داده . مرضیه قشنگ که مدیره امور حرم ناصر میباشد مراقب کنیزهای سیاه یا گندم گون است که در اطراف ناصر خدمت میکنند. يك کنیز با کلاب پاش نك نیز بجانب امیر عطر میپاشد . یکی دیگر او را باد میزند ، دیگری عود سوزرا اصلاح می کند .

هر کدام از آنها بکاری مشغولند و موقعی که از مقابل امیر می گذرند دست به سینه دارند و در نهایت ادب هستند . يك ساعت دیواری با زنگهای مختلف بسیار خوش آهنگ و مفرح ساعت دوازده ظهر را اعلام می نماید .

o

مرضیه - (بکنیزان که با نشاط طفلانه بزنگهای ساعت کوش میدهند) ظهر شد بگنجدارید امیر استراحت بفرماد ! . . . (دسته کنیزان مانند پریان از یک درسنگین حرم زود خارج وایدید می شوند. مرضیه موعی که مشغول آراستن پشه بند میباشد می- بیند که یک صاحب منصب از جانب چپ نمایان می شود. مرضیه نزد آورفته با صدای آهسته باوحرف میزد بعد نزد ناصر می آید) جدالی عسکرا اجازه ورود می- خواهد .

ناصر - زود بگویاید .

(بمرضیه اشاره ای برای مستور ساختن شبکه های سمت حرم مینماید ومرضیه قبلارفته شبکه ها را مینندد)

«عین دوم»

ناصر سید جدالی بعد **مرضیه**

جدالی - (با نهایت احترام تعظیم میکند) اراده امیر بخواست خداوند انجام گرفت بچه را قبل از سفیده صبح نزد ، قائد لیفرانی ، خادم جان نثار امیر رساندند. سوارهای ما الآن از «جیبیر Djébir» مراجعت کرده اند در عرض دوازده ساعت چهل فرسنگ طی کرده اند .

ناصر - اسب برای بشر بزرگترین عنایات الهی است !

جدالی - در تمام راه ، بچه تقلا کرده ملازمین امیر را چنک زده و گاز گرفته است ولی در اطاعت لیفرانی بخواب رفته . . . و در تحت مراقبت کامل است .

ناصر - (با یک تبسم تمسخر آمیز) مستخدمین حاکم هنوز مشغول تفتیش خانه- ها و محلات هستند .

جدالی - حاکم خیلی خشمناک شده است که آنها هیچ چیز در شهر نیافته اند حاکم یکمده کثیر اتومبیل در صحرا روانه کرده (میخندد) حتی یک طیاره جنگی هم با آلات عکاسی و دوربین با آسمان فرستاده است .

ناصر - (با تفر) از هر جا که میخواهند عکس بردارند . آلات دور بین آنها بقوه نظرشان می افزاید ولی یک نفر عرب کافی است که چشم آنها را کور کند . بکدام طرف فرستاده اند این طیاره قشنگشانرا ؟

جدالی - بطرف صفحه غرب . . . در قید این حکم که بالای سر قبایل نا- مطیع هم پرواز کند .

ناصر - هان؟ ... پس چرا فوراً بمن نگفتی؟ (در نهایت خشم) وای بر تو جدالی اگر مسیو تورلو از روابط من با رؤسای یاغی مطلع شود . اگر چیزی بفهمد تو را خواهم کشت ، و خانه تو را آتش خواهم زد ...

جدالی - (از ترس لرزان است و بزبان درمی آید) طفل در دست ما است ، امیر ، و در دست ما خواهد ماند .

ناصر - مادرش در چه حالت است ؟

جدالی - دائماً قدم بقدم با مأمورین پلیس حکومت همراه است ، بدنش از شدت گریه و اضطراب میلرزد و زبانش تهدید میکند ، ولی مرور زمان خشم و بغض و حتی غرور را محو میکند . وقتیکه خوب گشت و خوب گریه کرد آنوقت نزد امیر خواهد آمد .

ناصر - تو تصور میکنی که اینطور خواهد شد ؟

جدالی - کدام زنی است بالاخره سر اطاعت در مقابل اراده امیر فرود نیارود ؟ امیر با عظمت ترین رجال صفحه شرف است .

ناصر - و تو خردترین مردم شرف هستی . جدالی حالا بگذار استراحت کنم

جدالی - اگر یک زن نصرانی سر اطاعت امیر بیچند امیر قطعاً این اهانت را بی مجازات نخواهد گذاشت .

ناصر - (با خمیازه) چه مجازاتی ؟

جدالی - بچه او را امیر رد نخواهد فرمود .

ناصر - (از روی استهزاء و غضب میخندد) مطمئن باش . هرگز . من بدین و آئین

مقدس قسم میخورم اگر اغماض کنم مسلمان نیستم !

مرضیه - (درود کرده و بیک اشاره ناصر پیش می آید) والی فرانسوی میخواهد امیر را ملاقات کند .

ناصر - (متبسم) آه ! آه ! تورلو !

جدالی - این ملاقات جالب توجه است !

ناصر - مشکل است !

جدالی - شیر با اقتدار بروباه تسلط دارد .

ناصر - گاهگاه مورچه ای بر شیر استیلا پیدا میکند . (بجدالی) تو برو زود که

تورلو تو را نه بیند (مرضیه) بگو حضرت والی تشریف بیاورند .

(تورلو ورود میکند . مردی است بسن تقریباً شصت سال بواسطه پیشرفت سن کمی فربه

شده ولی معذک قوی بنیه و شجاع می باشد سیمای او خوشرو ، مسرور و کمی متعارفی

است ولی نظر اوفوق العاده تیز و با هوش می باشد . آهنگ صدایش يك جذبۀ مجاب
کننده ای دارد . يك اونیفورم خیلی ساده و بی پیرایه ای پوشیده است .

« همین صوم »

ناصر تورلو

تورلو - (با حالت خیلی عادی و معمولی وارد شده سلام خفیفی بسبک اروپائی ها می نماید)
سلام بر امیر عبدالناصر .

ناصر - (ازجا برخاسته با استقبال او می رود) سلام بروالی عظیم الشان با افتخار .
چقدر علاوه بر امتنان خود شرمنده هستم که با این آفتاب سوزان ،
اظهار مرحمت فرموده و در کلبۀ حقیر تشریف آورده اید . قطعاً
شدت گرما مؤثر شده که شمایل نجیب حضرت والی از عرق خیس
است ؟

تورلو - (پیشانی خود را پاک می کند) در فصل پائیز هم آفتاب مملکت شما را
نمی شود تحمل کرد !

ناصر - استراحت بفرما بسپارم چائی بیاورند .

تورلو - خیر ، مرسی .

ناصر - خیر ، بی لطفی مفرما ، برای رفع عطش بهترین داروچای نعنا
ما است .

تورلو - خیر ، من عجله دارم ، مرخص بشوم و بعلاوه موقع خواب امیر
است .

ناصر - موقع خواب من . این فکر تو درباره من ناسزا است که گمان می -
فرمائی در موقع تشریف فرمائی حضرت والی میل بخواب داشته
باشم (تورلورا مجبوره نشستن روی صفا می نماید) خواهشمندم بفرمائی
و مرا بیشتر از این از حضور خود بهره مند سازی .

(پیشخدمتی يك چائی می آورد)

(ناصر زیر پای او در حالت معمولی خود والمیده چای تعارف می کند)

تمنا می کنم ...

تورلو - (سعی می کند که جای او را تغییر بدهد) امیر عزیز استدعا میکنم . اینطور
بد است .

ناصر - خیر والی عزیز مرا از بهترین نشاط عمر خود محروم مفرما
(دست او را می فشارد) چه بشارت مسرت آمیز باعث شد که منزل مرا از
حضور خود مزین فرمودی ؟

تورلو - (در حال خوردن شیرینی) من مصمم شده‌ام که آخر ماه يك جشن بزرگ در عمارت ایالتی بافتخارا میردائر کنم .

ناصر - لطف عالی همیشه شامل حقیر است .

تورلو - يك جشن شبانه ، از کسترهای خشن ما هم با موزیکهای لطیف بومی شما مترنم خواهند بود .

ناصر - این هم يك علامت جدید عهد اخوت دوملت ما است .

تورلو - در این صورت امیدوار باشم که امیر با تمام ملتزمین تشریف خواهند آورد ؟

ناصر - ما سعی خواهیم کرد که با عظمت شرقی لباسهای خودمان بدرخشند گوی جشن حضرت والی بیفزائیم .

(يك غلام مجموعه شیرینی آورده است . ناصر تعارف می‌کند)

استدعا می‌کنم ... برای تغییر ذائقه ...

تورلو - خیر مرسی به علاوه مجبورم که زود مرخص بشوم آه ! راستی می - خواستم این موضوع را هم از امیر سؤال کنم: آیا شما هیچ مسبوق هستید از بودن ... يك طفل فرانسوی ؟

ناصر - بدیهی است تمام جزئیات ربودن آن طفل را هم برای من نقل کرده اند مقصود بچه مونفر همان طفل قشنگ است ؟ نمی شود باور کرد ... دست برد منحوسی است !

تورلو - و مخصوصاً فجیع هم هست، زیرا من پیش بینی می‌کنم که این اتفاق در اذهان فرانسویها يك انعکاس بدی بیخشد و عصبانیت شدید تولید کند .

ناصر - آه ! حضرت والی طفل را پیدا خواهند کرد !

تورلو - شاید .

ناصر - مسلم است .

تورلو - مسلم ... (باورنگاه میکند) ... در صورتیکه تو با من کمک کنی ؟

ناصر - کمک من ! تمام افراد پلیس من کاملاً در اختیار تو هستند ، تو میدانی که پلیسهای من تا چه درجه زیرک و با هوشند .

تورلو - بلی ... در صورتیکه مایل باشند !

ناصر - بدون شك مایل خواهند بود .

تورلو - اگر حکم توقطعی باشد .

ناصر - حکم قطعی خواهد شد . تو میدانی که من از روی چه اخلاص با سیاست تو برای آسایش ، شريك و مساعد هستم .

تورلو - خلاصه ، يك امتحان جديد از شر كت و مساعدت خودت بده . . . و محبوس كوچك را آزاد كن .

ناصر - من آزاد كنم ، مقصود والى چيست ؟

تورلو - گفتم آزاد كن ، يعنى براى آزاد شدن او اقدام كن .

ناصر - آه ! اين فكر تو هيمن آميز را در مغز خود راه مده . . . تصور ممكن كه من در بردن طفل شريك شده باشم .

تورلو - خير ، محققاً ، ولى يك نشانى در دست هست . . . يك مکتوب هم گذاشته بودند .

ناصر - (خنده كنان) مکتوبى كه مادام مونفر روى بالش فرزندش پيدا كرد . چطور؟ والى عظيم الشان با آنهمه بصيرت و عقل اين اقدام

را راجع بمن دانسته اند؟! . . . فريب يك بازى را خورده اند ؛ (خنده از روى صداقت) آنهم يك بازى فيلم

تورلو - من سردر نميآورم .

ناصر - بلى ديگر ، همان بازى سينماست . يك منظره معمولى اشعه چراغ هاى برق جيبى در تاريكى شب ، نقابهاى كلوروفرم براى بيهوشى ، يك مکتوب براى اقوام بچه مسروق از طرف رئيس سارقين بنام يك امير ، اگر يك كاغذ هم جا ميمانند افسانه كامل بود . ولى كمند از مد افتاده است .

تورلو - معذالك ، مهر مکتوب ، مهر تو بود همان مهرى كه به مراسلات خودت ميزنى حتى مراسلاتى هم كه من از طرف تو دريافت کرده ام همان مهر را دارند . من خودم تطبيق كردم .

ناصر - آيا تومى توانى اطمينان بدهى كه هيچكدام از نزديكان تو هرگز مهر تو را براى چند لحظه نر بوده اند ؟

تورلو - همين ثابت مى كند كه لااقل يكى از مستخدمين تو همدست بوده است با اشخاصيكه . . .

ناصر - نمايش را تهيه کرده اند . خيلى محتمل است . من بتو قول ميدهم كه اگر بيشخص اين شخص موفق بشوم باندازه اى تازيانه خواهد خورد كه پوست بدنش بريزد .

تورلو - (بعد از يك سكوت) تو بمن اجازه مى دهى كه . . . مستخدمين تو را استنطاق كنم ؟

ناصر - مسلماً

تورلو- بمن اجازه میدهی که يك تفتیش دقیق در قصر تو بعمل بیاورم؟
ناصر - فوراً. کافست که تو خودت اراده بفرمائی. تشریف ببر، اگر
 میل تو است تنها تفتیش بفرما و الا هر کس را مقتضی بدانی با
 خودت همراه کن. منزل من متعلق بتو است. میتوانی همه جای آن را
 معاینه بفرمائی.

تورلو - (نگاهی بیجان راست کرده) حتی حرم را؟ ..

ناصر - (ظاهراً خود را منقلب جلوه می دهد) این دیگر خیر .

تورلو- (کمان میکند که محل را یافته است) آه! آه!

ناصر - (انقلاب خود را بیشتر ظاهر میسازد که بیشتر حاکم را در اشتباه بیاندازد)
 خیر، یکنفر مرد نباید هرگز وارد حرم بشود .

تورلو - بدون شك ... ولی ... یکنفر زن .

ناصر - (وانمود میکند که درست شنیده است) والی، تو البته در صدد برنخواهی
 آمد سیاست آرامش و صلح را که همیشه نسبت بما با موافقت پیش
 برده ای ارتقطه نظر مذهب برهم بزنی .

تورلو - چطوره؟

ناصر - (متنبم) آیا بکرات از زبان خودت این حرف بسیار عاقلانه را
 شنیده ام که گفته ای: مسجد و حرم نقاط مصون هستند و تجاوز نسبت
 بآنها ممنوع است؟

تورلو - (با يك حرکت خشمناك که عدم توانائی او را ثابت می نماید) خدا حافظ
ناصر - (با سرعت) والی تو سوء ظن داری، من احساس میکنم ونمی خواهم
 که از صداقت من سوء ظن حاصل کنی (دوای نزد او میگذارد)
 این قلم را بگیر و فوراً برای مادام تورلو زوجه نجیبت بنویس او
 میتواند هر قدر تفتیشی که میل تو باشد بعمل بیاورد .

تورلو - (قلم را می اندازد) بی نتیجه است (برمیخیزد) طفل در منزل تونیست.

ناصر - (روی دیوان دراز می کشد) بسیار خوب! حالا باز اعتماد تو عودت کرد
 يك تیرگی بین ما پیدا شده بود که از میان رفت. من خدا را
 شکر می کنم و بتواطمینان می دهم که سعی خودم را با اقدام تو توأم
 خواهم ساخت برای ... (خمیازه می کشد) زیرا طبیعتاً خیلی ضرورت
 دارد که این طفل را پیدا کنند. (باز خمیازه می کشد) آه! مرا عفو
 بفرما ولی خودت میگفتی که موقع خواب من است، این خواب
 بعد از ظهر يك قیدی است که ما شرقی ها نتوانسته ایم از آن نجات
 پیدا کنیم .

تورلو - (از غضب می لرزد بعد از يك سكوت طولانی بخود تسلط می جوید) قبل از رفتن بتواظهار می کنم که . . . از يك حیث می توانی کمک نفیسی بما بکنی .

ناصر - من مطیع اراده توهستم .
تورلو - کمک تو عبارت خواهد بود از اقدام نزد اشخاصی که طفل را نگاه داشته اند .

ناصر - تو آنها را می شناسی ؟
تورلو - گمان می کنم بشناسم .
ناصر - در این مدت باین کمی !

تورلو - من امروز صبح حدس می زدم ولی چند دقیقه است ... که اطمینان دارم (بصورت او نظر می دوزد) طفل در دست رؤسای نامطیع است .
ناصر - (بعد از يك سكوت كوچك خیلی آرام) شاید ... ولی اگر این باشد من فقط از این راه نمی توانم بتو كمکی بکنم .
تورلو - چطور ؟

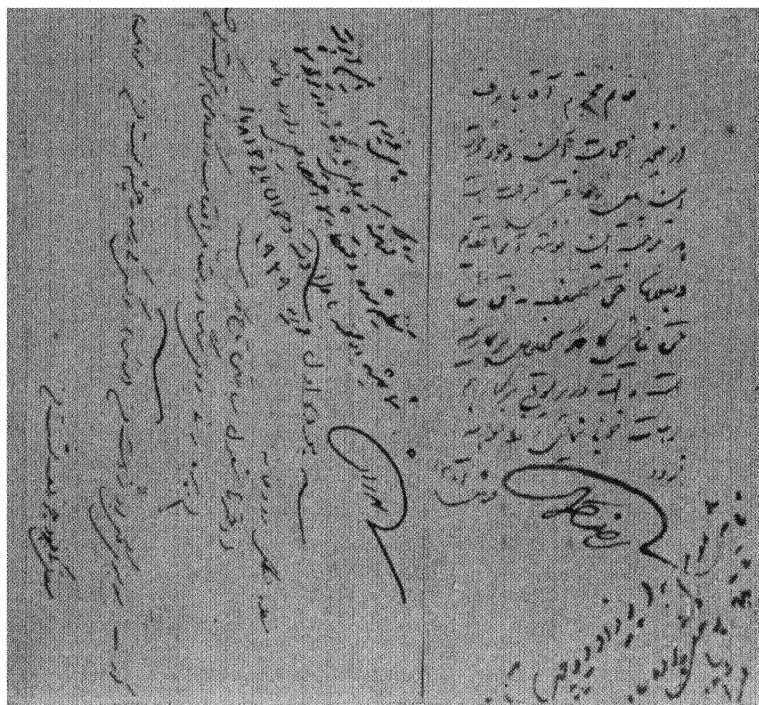
ناصر - مگر تو بکرات از من تقاضا نکردی ابدأ رابطه ای بارؤسای قبایل متمرّد نداشته باشم و از رشته های معنوی خانوادگی و دوستی خود با آنها چشم بپوشم ؟ با وجودی که این قضیه برای من گران تمام میشود ، قول دادم و قول خود را نگاه داشته . در این صورت من ابدأ قدرتی ندارم ولی شما همه قسم قدرت دارید .

تورلو - از چه جهت ؟

ناصر - از حیث توپهای مسلسلستان ، طیاره هاتان و سایر وسایلی که دارید تو شاید بمن اعتراض کنی که این وسایل با منظور منافات دارد (خمیازه می کشد) بخطر انداختن جان چندین فوج نظامی برای نجات يك طفل ... ولی این قضیه مربوط بتواست (باز خمیازه می کشد) والی من خیلی خجلم نمیدانم چطور معذرت بخواهم از بی خوابی میمیرم (برمیخیزد) خیلی برای من دشوار است که با اینحال بر حسب وظیفه خودم تو را تا درب منزل خود مشایعت کنم .

تورلو - زحمت مکش ، تمنا میکنم استراحت کنی با خواب شیرین مانند کسیکه يك کار بسیار خوب انجام داده است .
ناصر - خدا را شکر می کنم .

تورلو - تو نشانی های نفیس ترا از آنچه که بفکرت میرسد بمن دادی امیر



نمونه‌ای از خط زیبای شهرزاد
هر دو بخاطر « پری » نوشته شده است!

اختلاف رسم الخط این دو مکتوب ، تغییر وضع روحی شهرزاد
را بخوبی نشان میدهد .

عزیزممنونم .

ناصر - والی عزیز اظهار امتنان و وظیفه من است ولی نمیدانم بچه زبان تشکر کنم .

تورلو - (با تمسخر) از اعتماد من ؟

ناصر - بدو از این حیث و بعد از حیث جشنی که بافتخار من خواهی گرفت و خودت برای دعوت کردن من قدم رنجه فرمودی .

(تورلو خشمناک از دست راست خارج میشود . بمحض خروج او ناصر با چالاکی يك جوان از جا جسته بدرب دست چپ رفته وجدالی عسکر را صدا میزند)

«سین چهارم»

ناصر جدالی

ناصر - (بعد از اینکه از دور شدن تورلو اطمینان حاصل میکند وجدالی) سوار اسب شو، از کوچه های « آسواه assouah » بخارج شهر برو، فردا به « لیفرانی lifrani » حمله خواهند کرد. باید همین امشب، طفل را در يك جای مطمئن تر برد .

جدالی - نزد قائد الجبل ؟

ناصر - خیر، حمله آنها تا جبل سرایت خواهد کرد. آنها میدانند که من طفل را پیش قبایل متمدن فرستاده ام اطمینان دارند که طفل آنها است (با يك تبسم تمسخر آمیز) ما فقط باید طفل را حالا در جایی که یقین دارند نیست بیاوریم .

جدالی - در کجا ؟

ناصر - همینجا .

جدالی - اینجا ؟

ناصر - بله در قصر من، شما ظلمت شب را غنیمت بشمرید و از جنگل « ظهور » مراجعت کنید ، وای بر تو اگر قبل از سفیده در اینجا نباشی ، و کسی ترا ببیند .

جدالی - اگر کسی مرا ببیند ، ... دیگر نور روز را نخواهم دید !

ناصر - پس مهمیز با سب بزن و چالاکی و شجاعت را همراه ببر .

جدالی - (سرفرود آورده) بكمك خداوند .

(بمحض اینکه جدالی خارج می شود مرضیه آمده دامن های پشه بند را مرتب می کند .)

«معنی پنجم»

ناصر مرضیه

مرضیه - امیر

ناصر - ساکت باش . بگذار بخوابم .

مرضیه - زن موفّر

ناصر - چه شده ؟

مرضیه - این زن مسیحی داره میبیره .

ناصر - هان ؟

مرضیه - بغضب خداوند گرفتار شده . این ماده سگ نجس با سر بازها سوار

آن اسپهائیکه می پرند شده .

ناصر - (متبسم) باین خواهد آمد .

مرضیه - نخواهد آمد ؛ جسّدش بر زمین خواهد خورد ، صحراى سهمگین

جسّدش را خواهد بلعید ، قطعه های گوشت واستخوانش در صحرا

ریخته و طعمه حیوانات درنده خواهند شد !

(ناصر با يك اشاره آمرايه امر بروج او می دهد و روی بالشها دراز کشیده چشم بهم

می گذارد و زیر لب می گوید)

ناصر - البته . ای خالق کائنات و تقدیر ، ای مالک انس و جان ، البته تنها

تو بر آینده و قوف داری .

پرده

تابلو دوم

بعد از چند نایبه پرده مجدداً بالا می‌رود . همان منظره سابق است ولی يك ظلمت عمیق حکمفرما شده و فقط قسمت دیوانی که روی آن ناصربخواب رفته است روشن می‌باشد . از دور مؤذنین انتهای روز را اعلام نموده از کلدسته بگلدسته دیگر در بالای شهر مثل اینکه بیکدیگر جواب بدهند، اذان آنها بگوش می‌رسد.

مرضیه با قدم آهسته ورود کرده يك ابريق در دست دارد

«صحن اول»

ایزابل

بعد

مرضیه

ناصر

ناصر - (بیدار می‌شود) توهستی، مرضیه ؟

مرضیه - بله ، امیر ، میشنوی مؤذنین غروب آفتاب را اعلام میکنند .

ناصر - روشن کن .

(مرضیه نلکه برقی را می‌گرداند . دفعتاً تمام چراغهای چهارهای دیواری روشن شده

يك نور خیره کننده در اطاق حکمفرما می‌گردد .)

مرضیه - (پرده پشه بند را دور می‌کند) من جرات نداشتم امیر را بیدار کنم . زن

نصرانی در عمارت تو آمده .

ناصر - از چه وقت ؟

مرضیه - از نیمساعت قبل .

ناصر - (متبسم شده آب معطری را که مرضیه بدست او می‌ریزد از لباسهای خود می‌گذراند)

چطور صحرای سهمگین او را نبلعید ؟

مرضیه - مشیت خداوند بود که او از چنگ اجل نجات پیدا کرد ، ... با وجود

این صورتش رنگ میت شده ...

ناصر - او کجاست ؟

مرضیه - در شبستان با بدن مرتعش مثل يك گرك دیوانه بمحض ورود در

آنجا خزید . مستحفظین تصور کردند که او میخواست تو را بکشد

لباسهای او را گردیدند ، چیزی پیدا نشد و دستهای او را بسته‌اند .

ناصر - بده دستهای او را باز کنند ، و خودت او را اینجا بیار .

(مرضیه قبل از عزیمت جلوی درب حرم توقف کرده چهار نفر کنیز را احضار می‌کند و

آنها بزودی ظاهر شده آئینه و وسایل زینت و جعبه های روغن و عطریات در دست دارند بعد از يك لحظه که ناصر با سرعت خود را مالش و آرایش داده است . مرضیه ایزابل را وارد می کند . ایزابل شبیه بشکاری که محصور شده باشد نفس زنان و فرسوده است . يك بالا پوشر کهنه انومبیل که از گل لکه دار شده پوشیده . چشمهای مبهوت او از زیر تارهای کیسوانش که از کلاه خارج شده نمایان هستند . ارترس و خستگی و خجلت نزدیک است از پا در آید . نور شدید چراغها او را خیره کرده دست بچشمان خود می - گذارد . بعد نظرش بناصر افتاده فریادی زده روی يك صفه نزدیک درب ورود بیپوش میافتد . کتیزان برای پرستاری او تمجیل می کنند . ناصر در ها را با کلیدی که نزد خود دارد می بندد و بعد بجانب ایزابل آمده با نظرعاری از تائز او را نگاه می کند)

مرضیه - چشم باز کرد .

ناصر - بله ، بهوش آمد .

(ناصر بکتیزان امر خروج می دهد و با آنها رفته درب حرم را هم می بندد بعد مجدداً نزدیک ایزابل می آید .)

«عین دوم»

ناصر ایزابل

ایزابل - (ملتفت می شود که با ناصر تنها است و با حالت توحش بر می خیزد) بگذارید مرا ، دور بشوید از من ، من در اینجا نیامده ام که تسلیم شما بشم .

ناصر - منقلب نباش . خواهشمندم آرام بگیر .

ایزابل - (در حالت سبیمت) بگذار برم .

ناصر - دیگر نمیتوانی بری .

ایزابل - (نظر بدرها می اندارد) می فهمم .

ناصر - (بالحن رؤف) خیر اینطور نیست تو قادر نیستی روی پا بایستی نزدیک است از خستگی و وحشت بیفتی ... طفلك معصوم ! (از شنیدن این حرف ایزابل در حال تعجب باو نگرسته بعد باز از فرط خستگی می افتد)

بیش از این نلرز ، تواز زبان من چیزی نخواهی شنید ، بغیر از ترجمه احساساتی که فقط نسبت بتو پیدا کرده ام ... یعنی ترجمه يك احترام نامحدود (در مقابل نگاه ایزابل که بیش از پیش متحیر است) حالت تعجب ترا می فهمم . یکنفر از این اعراب مغرور که جنس زن را بکلی حقیر می شمارد و با آنها همه نوع سختی و بیرحمی روا می دارد نسبت بتو بانهایت فروتنی اظهار می کند (متبسم) این رفتار و

حالت غیرمنتظره من نیست مگر در اثر يك معجزه که اگر مایل باشی بطرز مشرق زمینی بوسیله يك تمثیل برای تو نقل میکنم . ولی این روشنائی برای چشم تو خیلی مضراست (تکمه را کردانیده و تمام چراغها را خاموش می کند فقط يك جاردیواری بالای صفا روشن می سازد و نور آن جاربوسیله مستو ربودن چراغ لطیف می باشد) اجازه بده که من پهلوئی تو بنشینم ، در يك مسافتی که شایسته احترام تو است (در انتهای قسمت دیوان فرارگاه ایزابل مانند کسی که آماده افسانه سرانی است تقریباً دراز کشیده شروع بگفتن می کند) : يك صاحب منصب فرانسوی بود که زیر دست راهبان مقدس شما تربیت شده بود معذک بخداوند اعتقاد نداشت . ولی در اینجا آمد و عبادت مسلمین را در خاک مشرق مشاهده کرد و آنها وجود خالق کائنات را با معرفی کردند ، خوب ملاحظه کن : ... منم نظیر يك همچو معرفتی در ضمن مسافرت هام بخاک فرانسه پیدا کردم . جنس زن را شناختم و بمقام زن پی بردم . بله ، من چندان توجهی باتومبیلها و تلفنها و سایر مخترعات علمی شما نداشتم ولی ، زنهای محیط تو را خوب مطالعه کردم ، .. آه خوب واقف باش ! مقصود من راجع بزنهائی نیست که بزنهائی ما شباهت دارند بلکه راجع به زنهائی است که در قلب خود گنجینه ای ذخیره دارند من تمثیل خود را دوام میدهم . این گنجینه ملکوتی ، با کی و عفاف توصیف ناپذیر آنها است (ناصر بعد از کمی سکوت که باو نظر دوخته است دست او را می گیرد) و هیچکس باندازه تو حقیقت خیره کننده این معرفت را بمن ثابت نکرد .

ایزابل - (دست خود را از دست اومی کشد) آه ! استدعا میکنم ، امیر ، من داشتم اعتماد پیدا میکردم .

ناصر - چطور؟ تو تصور میکنی که ... موافق اصطلاح شما فرانسویها من بتولاس میزنم (میخندد) آه ! آه ! این کلمه آنقدر در نظر من مضحک است که حد ندارد . ولی گوش بده . مگر در ابتدای صحبت خودمان با کمال صداقت بتواظهار نکردم که تو بی نهایت مورد احترام من واقع شده ای؟ آیا طرز با نزاکت تری از این می توانستم پیدا کنم تا بتو تذکره ام ابدأ وجود تو جذبه «شهوانی» مجازی برای من ندادد (در مقابل يك حرکت غیرارادی که از ایزابل می بیند و می فهمد که باو برخورد کرده است) آه ببخش ! .. می خواستم بگویم که نظری نسبت بتو ندارم .

ایزابل - (چشم بچشم او می‌دوزد) بلی! حالا از صداقت شما مطمئن هستم .
ناصر - پس در اینصورت ، از صداقت من شك نخواهی داشت اگر اقرار کنم که ... لعنت می‌فرستم بجزریان منحوس حوادث که مرا مصمم ساخت (با يك از جاربغض وحشیانه) بدن تو را هدف انتقام خود قرار دهم .

ایزابل - امیر ، شما با آنهمه رأفت و لطف با من صحبت می‌کردید چطور شد که یکدفعه صدای شما آنقدر پر از بغض و خشم شد !

ناصر - (با يك حرارت خشمناك . بیانات او ناگهان غیرمنتظر و تقریبا بالکنت زبان ادا می‌شود) برای این است که آن منظره دهشتناك دفعه در مقابل چشمم مجسم شده و بروح و جسم من استیلا جسته است . جبل النور ، زنی که من دوست دارم آه ! نه با عشقی که شما دارید . با عشقی که مخصوص ما است ، يك عشق بدنی ، حیوانی ، اگر بخواهی بدانی يك عشق شدید آتشین که قلب ما را می‌سوزاند ... یکمردیکه دشمن نژاد ما است . بدن جبل النور را در آغوش خود فشرده ، جبل النور با شادی و التذاذ در آغوش او بسر برده است . حق این بود که من زن ناجنس را بکشم ، ولی ، یکنفر عرب در لحظه‌ای که می‌خواهد بهترین اسب یا خوشگلمترین کنیز خود را قربانی کند همیشه دچار يك عجز و ناتوانی میشود ! حق این بود بدهم آن مرد خائن را بکشند ، بهمان طرزى که مادر کشتن میدانیم بکار بریم ، در پیچ پس کوچه‌هاییکه پاس شما ابدأ عبور نمیکنند . (دیگرمتوجه افزایش وحشت ایزابل نیست) ولی خداوند ، در رأفت لایزال خود بمن يك انتقامی الهام فرمود که موحش تر و لذیذتر و مقیدتر ، ... يك انتقامی که اهانت و شکنجه را صدبرابر عوض میدهد. الهام خداوند این بود : « کسیکه نفیس‌ترین اموال تو را برد تو هم مالی را که نزد او صد درجه از حیاتش نفیس تر است از دست او بگیر گفت کن پامال کن . »

ایزابل - ناصر چقدر شما رنجور هستید !

ناصر - ساکت باش !

ایزابل - شما خیلی رنج میکشید .

ناصر - ساکت باش زن ، نباید مرد رنجور باشد . غم و رنج مرد را پست می‌کند .

ایزابیل - (با يك فعاليت پرهیجان) حرف است ، اینها همه حرف است ! این غمی که يك دفعه آنقدر صورت شما را تغییر داده و بی نوا نشان میدهد ، آیا برای تکذیب حرفهای غرورآمیز شما کافی نیست ؟ چرا ! امیر شما الآن يك بشر بیچاره ضعیف هستید که مثل سایرین صدمه میکشید ! شما سخت و بیرحم و شریر و ظالم هستید ، برای اینکه بدبختید ! فکر انتقام تمام ارکان وجود شما را فرا گرفته و بطوری دیده بصیرت شما را کور کرده است که شما در نهایت بیرحمی من بی تقصیر را هدف انتقام او قرار میدهید ، و ضربات اهانت او را بر پیکر من مظلوم وارد میآورید .

ناصر - (با حالت وحشی) هدف ضربات من او است ، برای اینکه او تو را دوست دارد و تو هم او را میخواهی ، او خوب میدانند که هستی تو برای همیشه مال اوست و قتیکه شريك پاك و با وفای او يك شب تمام در آغوش من بسر برد من یقین خواهم داشت که يك جراحت مهلك به قلب رنجور او وارد آورده ام .

ایزابیل - (مدتی باو نگرسته بر تمام حفاظ طبیعی خود نفوذ جسته با متانت) ناصر ، .. باید شما يك مطلبی را بدانید ، .. من برای شما يك دلیل میآورم ، .. گرچه برای من خیلی سخت است ... ولی با اعتمادی که بشما دارم اقرار می کنم (بعد از کمی سکوت) مدتها است که این مرد از من دور شده است ... مرا فریب میدهد ... دیگر مرا دوست ندارد .
ناصر - (با حالت شوخی زنده) برای چه ؟ برای اینکه زنهای دیگر میگیرد؟
ایزابیل - مرا با پست ترین طرزها فریب داده و فروخته است بمعشوقه های موقتی ، دخترهای کوچه گردی که ...

ناصر - که گاهگاه پرنسس بودند !

ایزابیل - ناصر عشق منم نسبت بشوهرم مرده است . دیگر او را دوست ندارم .

ناصر - این دورویی را باور میشود کرد ؟

ایزابیل - هان .

ناصر - تو دروغ میگوئی ! همه شماها دخترهای حوا هستید که همیشه میوه مسموم را از درخت دروغ میکشید !

ایزابیل - من راست گفتم ، برای تو قسم میخورم .

ناصر - منظور تو چیست . چه قلب و چه فکر دوزخی ، زیرا این پیشانی مخفی شده است ؟ امیدواری که مرا امیدوار کنی یک روز - زوجه

تنها مانده را تسلیت دهم؟ (با زهر خند) کسی چه میداند؟! شاید یک عشق جنون آمیز هم ، در دل آن زن تولید کنم و از مستی شعف زیر پای وحشی ترین مردهای شرقی بغلطد .

ایزابل - امیر !

ناصر - این یک انتقام خوبی ممکن است بشود و بتمام انتقامها ترجیح

داشته باشد ولیکن من بخواست خداوند آنقدر احمق و ساده لوح نیستم که امیدوار باشم يك روز این زن را در سایه اقتدار خود بیاورم . در صورتیکه زن دیگر ، زن دشمنم که الآن نام او را داراست در ید اقتدار من است . او را بچنگ آورده ام و رهها نخواهم کرد (ایزابل از ترس دیوانه شده و می رود که از درب راست خارج شود) خیلی دیر شده ! سعی برای فرار نتیجه ندارد درها همه بسته اند ..

من همه را بسته ام (بغض ایزابل تر کیده و نزدیک درب ورود روی يك صفا می افتد .) گریه هم بیفایده است ، اشکهای زن هیچوقت قلب يك عرب را نرم نکرده اند . (يك آئینه کوچک روی صفا بدست او میدهد) برعکس این آینه را بگیر . زن باید همیشه در فکر و جاهدت خود باشد . خواهش می کنم ، از وقتی که تو باینجا وارد شدی هیچ درصدد بر نیامدی که اغتشاش موحش زینت و صورت خود را رفع کنی .

ایزابل - (با کلاوی گرفته) نه ، هیچ حرکتی نخواهم کرد که کمتر منفور و زشت بنظر تو بیایم .

ناصر - تو دیروز بسیار خوشگل بودی ، وقتیکه در منزلت بمن تبسم میکردی .

ایزابل - (با حالت عجیب و با يك صدای گرفته که بهرور هر قدر عشق ظاهر میشود رنگ پیدا میکند) ناصر ، .. من دیگر زن نیستم ، .. از شوهرم متنفرم ، از شما متنفرم ، از تمام مردها متنفرم ، .. در قلب من بغیر از يك عشق نیست ، .. عشق فرزندم ، .. از دقیقه ای که شما او را دزدیدید ، احساس کردم ، من برای هر چیز قادرم که باز او را بدست بیاورم ... حتی اینکه منزل شما بیایم ... و آمدم و من قادرم .. میشنوید درست ؟ شما تسلیم بشوم ؛ برای اینکه او را نجات دهم ، ولی بعد از این درجه پستی که من حاضرم مرتکب بشوم ، میشنوید درست ؟ آیا بچاهم بمن رد خواهد شد ؟

ناصر - برای تو بخداوند قسم نخوردم که همان روز بعد از

ایزابل - رد کردن بچه بمادرش ، این نیست که او را بیک مادر بی عصمت رد کنند .

ناصر - او خیلی جوان و معصوم است و نمی فهمد .

ایزابل - فردا نخواهد دانست ، راست است ولی آیا يك روز نخواهد فهمید ؟
 ... يك كلفت ... پدرش شاید ... او را مسبوق کند که مادرش ،
 مادری که او با تمام پاکی روح طفلانۀ خود دوستش داشت همان
 مادر يك شب بیک رئیس وحشی تسلیم شده است علی رغم میل خود
 '... مثل يك کنیز حرم ! آه ! يك همچو روزی اگر در یکسال دیگر
 یا ده سال دیگر يك همچو روزی برسد من خودم را خواهم کشت
 قسم میخورم بخدائی که باو عقیده دارم بهمان درجه ای که شما عقیده
 دارید (بصورت ناصر که خطوط آن هیچ تغییر نکرده است روبرو نگاه میکند)
 شما حرف مرا فهمیدید ؟ احساس می کنید که دروغ نمی گویم .
 حالا تصمیم بگیرید . حیات من در دست شماست (بکلی آهسته) شما
 مختارید امیر ' که برای مرگ من فرمان بدهید .

ناصر - (بعد از يك مدت طولانی دیگر شفقت خود را مخفی نمیکند) - طفلك فقير .

ایزابل - (در يك هیجان) عاقبت ' قلب شما برحم آمد !

ناصر - خیر (با يك حالت انزجار آمیز لب) من از رحم متنفرم این حس زنهاست !

ایزابل - با وجود این ، ناصر ، چشمهای شما يك دقیقه تمام شفقت شمارا
 بیان کردند . حتی صدای شما ... آه . انکار نکنید ، من یقین دارم که اشتباه
 نکرده ام . شما از غم من متأثر شدید .

ناصر - از غم تو خیر ؛ برخلاف ، از تکبر تو ، از نجابت ، و شدت عشق

مادری تو ، اینهم باز اکتشاف بزرگی بود ! چقدر آرزوی اطفال

مسیحی شما را میکشتم که آنقدر طرف مهر مادر خود هستند !

ایزابل - در اینصورت ، بمن ببخشید . ژیلبر را ببخشید .

ناصر - (با متانت) آرزو داشتم .

ایزابل - چه گفتید ؟

ناصر - بله ، وقتیکه تو حرف میزدی چندین مرتبه آرزو کردم که تو را از

قید انتقام خود آزاد سازم ، ولی مجال است :

ایزابل - برای چه ؟

ناصر - من همیشه ، دشمنانم را بدون ضعف و بدون شفقت زده ام ، حتی

دشمنانیکه ؛ از آنها انزجار نداشتم و از شوهر شما منزجرم ...

میخواهم که بدون هیچ شققتی او سیاست بشود ، بنوبه خود شکنجه بکشد و قلب و جسم او مجروح باشد . (در این اثنا با ضربات تکرار

شده درب سمت راست را میزنند) چیست ؟

صدای مرضیه - (از ترس لرزان است) من ، مرضیه .
ناصر - چه میگوئی ؟

صدای مرضیه - باید تو را ببینم ، امیر ، باید تو را ببینم .

ناصر - (کلید را گرفته بجانب در میرود بدون تعجیل) چه خبر است ؟ (باز میکند)
مرضیه - امیر ، .. شوهر زن نصرانی در منزل تو است .

ناصر - (بسیار آرام) از من چه میخواهد ؟

مرضیه - از غضب دیوانه شده مثل شیر مجروح نعره می کشد .
ناصر - چه میخواهد ؟

مرضیه - میخواهد که تو فوراً او را بپذیری .

ناصر - (سرد) خیر او را امشب نخواهم پذیرفت . جوات بده که فردا او را می پذیرم ... فردا صبح ... ساعت هشت .

مرضیه - امیر ، تهدید میکنند .

ناصر - (عمامه خود را بر میدارد) فردا .

مرضیه - تا الآن دو نفر قراول را مجروح کرده است .

ناصر - در اینصورت ؛ او را در محبس شبستان ببند ازند . برو (باز مرضیه را نگاه میدارد) قبلا این عمامه و بالا پوش را بگیر و لباس ... شب

مرا بیاور (ایزابل در حالت سکوت و يك وحشت دائم التزاید شاهد جریان بطی این منظره است . ناصر تا دم در با مرضیه رفته) يك امر دیگر ... اساسی ، میشنوی ؟ هر چه پیش بیاید نباید بمسیود و مو نفر آسیبی برسد باید او

زنده بماند (بعد در بابا يك انقلابی که بیانا ب او را مخفی میکند می بندد) من مایلم زنده بماند (در باره آمده ایزابل) من مایلم صبح خجالت و وحشت را در چهره او ببینم و قتی که خودم شخصاً با او اعلام کنم ... در مقابل تو ... که تو مال من بودی .

ایزابل - (جلوی او رفته بيك حرکت شدید مبارزه و تهدید) شما نخواهید توانست من شما را قبلا خفه خواهم کرد !

ناصر - (با خشونت بازوی او را گرفته و او را روی صفا می افکند) ساکت شو زن ، مرتکب این جنون مشو که آتش خشم مرا نسبت بخودت مشتعل کنی ، ساکت کن صدایت را ؛ ساکت کن چشمهایت را که با من

مبارزه میکند (از او دور میشود) بگذار دیگر صدای تو را نشنوم و ترا باز نه بینم ، تا از خشمی که چشم عقل را کور میکند محفوظ بمانم ، (روی صفا دراز میکند) بگذار در پرتو فکری که روح را روشن میکند تسکین بیابم ، راجع بخودت ساکت باش ! راجع بمن ساکت باش ! (يك مدت طولانی میگذرد و ایزابل در انتهای صفا بناصر که دیده بسته است نظر دوخته و با اضطراب سعی می کند جریان فکر او را حدس بزند)

ایزابل - (در موفیکه ناصر چشم باز کرده و يك حالت حقیقی استغاثه دارد) کسی را که تو از او استغاثه میکنی ، شما رحیم می نامید ؟
ناصر - او را جبار هم می نامیم ! (يك مدت دیگر که بعد از آن ناصر بیازوی خود نکیه داده روبرو بصورت ایزابل نگاه میکند) آیا تو قادر خواهی بود ، يك سری را حفظ کنی ؟

ایزابل - بلی هر چه باشد ، سخت ترین اسرار . بفرمائید .
ناصر - (بعد از يك سکوت) خیر ... زن قادر بر حفظ اسرار نیست .
ایزابل - چرا ، از شما استدعا میکنم بفرمائید ، چه میخواستید بگوئید ؟
ناصر - بعدها ... شاید نمیدانم .

ایزابل - (در نهایت عصبانیت) چرا . شما می دانید . چطور نمی دانید .
ناصر - فکر ما سرعت فکر شما را دارا نیست ، مانند حیوة شرقی کند و ملایم است . بگذار فکر کنم .. تمام شب وقت داریم ! (نگاه او با شدت آمرانه حرفهای ایزابل را قطع کرده و بعد موفیکه برده آهسته میافتد)
 ساکت باش !

پرده

پرده سوم « تابلو اول »

همان منظرهٔ پردهٔ قبل . ولی تمام چراغها خاموش شده‌اند و تالار دربك نیمه تاریکی واقع است که کم کم سفیده صبح جایگزین آن میگردد . ناصر و ایزابل کاملاً در همان مکان و همان حالت انتهای پرده سابق باقی هستند لکن ایزابل بخواب رفته است . ناصر برخاسته ، به ایزابل نزدیک میشود و مدت طولانی بالای سر وی خم شده در حال تبسم او را نگاه میکند . آواز مؤذنین از دور بگوش میرسد و اولین اشعهٔ فلج پنجره‌ها را روشن میسازد .

« صحن اول »

ناصر - (دست خود را با ملایمت روی پیشانی ایزابل میگذارد) بیدار شو صبح است .
ایزابل - من کجا هستم ؟ ... ژیلبر ! (نظرش به ناصر میافتد) آه ! شما تید ...
شما ! چه وحشتی ! من ... من خواب رفته بودم .

ناصر - بلی ... چندین ساعت هم خواب بودید ! نشئه خواب بسیار قوی است و با وجود شدیدترین اضطرابها باز روح زن را تسخیر میکند ، ولی فکر مرد از خواب قوی تر است . شب در حالیکه همه چیز را زیر پردهٔ ظلمت قرار می‌دهد ، برعکس فکر مرد در روشن میکند .
(نزدیک ایزابل مینشیند) حکمت آسمان ، شاید قرار عادلانه ای را که فقط باعث مجازات شخص مقصر است بمن اعلام کرد .

ایزابل - چطور ؟

ناصر - من بعد ، همه چیز منوط بتو است ... منوط بتو تنها ! بشرط اینکه ، ای زن تو قادر باشی يك سری را حفظ کنی ...
ایزابل - من قادرم .

ناصر - اگر تو با قید قسم برای کتمان سر تعهد کنی منم رضایت خواهم داد که فرزندت بتو رد بشود ... بدون اینکه تو فدیة دشوار را هم بپردازی.

ایزابل - (صورتش دفعه از نورا اعتماد کامل روشن میکرد) من یقین داشتم . ناصر - از چه ؟

ایزابل - هر قدر ناصر اراده و حشیانه شما خواست در قلب و صورت شمارا بروی من به بندد ، نتیجه ای نبخشید ، من بجای اینکه از بیرحمی ظاهری شما وحشت کنم بیشتر به نجابت شما اعتماد پیدا میکنم . بمحض شنیدن او این بیانات شما ، يك قوه باطنی مرا خبردار میکرد ، و از پیش مطمئن میساخت که شما صرف نظر خواهید کرد از يك انتقام ... باین پستی .

ناصر - تو مقصود مرا نفهمیدی . من بهیچوجه از انتقام خود نسبت بشوهر شما صرف نظر نکردم ، برخلاف ، بیشتر از همه وقت در صدد انتقام هستم (يك حرکت باس آمیز ایزابل را مشاهده کرده دست او را در دست میکبرد) ببین طفلک گوش بده (با يك صدای پر از ملایمت) تو بسا اینهمه جوانی و خوشگلی تمام مدت شب را تنها نزد من بودی و من يك حرف نزدم ، يك حرکتی نکردم که منافی با پساکی و تقوی تو باشد . بسیار خوب !... ولی ... این سری است بین ما باید باقی بماند ، تو باید تا ابد این سر را حفظ کنی و غیر از تو و من هیچکس نداند ... میدانی ، تو باید در نظر سایرین ، در نظر مملکت ، در نظر شوهرت (با يك شدت ناگهانی) مخصوصاً در نظر او باید قلمداد شوی که يك شب معشوقه من بودی .

ایزابل - هر چه که شوهرم ، مملکت و سایرین فرض کنند برای من چه اهمیت دارد ؟ ملتفت باشید ، ناصر ، ولی چه فایده دارد که شما امروز مرا باطناً عفو کرده باشید . برای اینکه شاید در ده سال دیگر ، بالاخره ژیلبر از تردید و رنج خسته شده نزد من خواهد آمد که تحقیق کند و حقیقت را بپرسد ؟

ناصر - (با متانت) باین مطلب هم من فکر کرده ام ؛ اگر يك همچو روزی پیش بیاید ، بتو اجازه میدهم که حقیقت را باو بگوئی ، ولی تنها باو .

ایزابل - ژیلبر حرف مرا باور نخواهد کرد .

ناصر - اگر از محسنات مادرش ارث برده باشد باور خواهد کرد.

ایزابل - خیر ، هرگز ...

ناصر - (آمرانه) بس است ، من نمی خواهم دیگر هیچ چیز از زبان تو بشنوم

مگر يك حرف ... و آن قولى است كه بايد بدهى . بلى ؟ (بعد از

يك سكوت ايزابل را مجبور مى سازد كه مستقيماً بصورت او نگاه كند) بلى ...

يا خير ؟

ایزابل - (صورت خود را كه در بالشها مخفى نموده بود بلند کرده با صدای گرفته)

بلى . (بعد برخاسته فریاد میزند) بچه من كجاست ؟

ناصر - بزودی خواهی دانست .

ایزابل - شما او را در كوها ، پيش يكي از دوستان خود فرستاده ايد .

من خبر دارم .

ناصر - (متبسم) اداره پليس حاكم هموطن تو گاهى اطلاعات خيلى

بى رويه اى تحصيل مى كند .

ایزابل - آه ! ته سخر نكنيد ، پسر من كجاست ؟ حكم بدهيد او را بمن

فوراً رد كنند .

ناصر - بلى ، بتو وعده مى دهم كه اين حكم را خواهم داد ... بلافاصله

بعد از اينكه شوهرت خودت و من با هم صحبت بكنيم .

ایزابل - آه ! خير ، شما حق نداريد يك شكنجه شديد و در عين حال بى ثمر را

به شكنجه هاى من ببفزايد .

ناصر - چاره اى نيست .

ایزابل - چه فايده دارد در صورتيكه من براى شما قسم خورده ام .

ناصر - اگر تو آنقدر جرئت و شجاعت نداشته باشى كه قول خودت را

در مقابل من حفظ كنى ... قول تو براى من فايده اى نخواهد داشت .

ایزابل - برعكس ، شوهرم فكر خواهد كرد كه من با فشار و ترس مجبورم

دروغ بگويم .

ناصر - او باندازه اى مغرور است كه بدو ، هم منظور فكر خواهد كرد . ولى

خيلى ناپاك و پست است و با اين مناسبت در فكر اوليه خود زياد

باقى نخواهد ماند ... (بايزابل نگاه ميكند) حتى اگر هم ضعف

روحى جنس تو و ادارت كند كه بعدها از قول خود تخلف بورزى

باز باور نخواهد كرد ، ديگر دير شده است . وقتيكه ترديد عشق ،

در فكر يك نفر مرد رسوخ يافت ، هر روز بيشتر او را صدمه ميزند

و شکنجه میدهد ... و انتقام شاید بوسیله زهر تردید، بیشتر از خنجر اطمینان مؤثر واقع بشود .

ایزابل - خیر ، ناصر . محال است که شما در یک همچو تقاضا ، باین سختی بافشاری کنید .

ناصر - اگر تو شوهرت را دوست نداشته باشی سخت نخواهد بود ولی تو گفتی که او را دیگر دوست نداری .

ایزابل - بدون شك ، و شما میدانید اگر از غصه خوردن و صدمه کشیدن ژیلبر و اومه نداشتم از مدتها پیش پدرش را ترك کرده بودم ، من همه چیز را ، همه چیز را فدا کرده ام ، فقط برای اینکه این بچه بدبخت نباشد . فکر کنید استدعا می کنم ، فکر کنید چقدر باید از شداید غضب پدرش مضطرب باشم اگر ...

ناصر - (حرف او را قطع کرده و با ملایمت دست بشاhe او میگذارد) تصور میکنم که من نسبت به سعادت فرزندت بی اعتناء باشم (متبسم) خیلی خوب میدانم که او شرط اصلی سعادت شخص تو است . دیشب مدتی که تو در خواب بودی و من بتو نگاه می کردم و غرق دریای فکر بودم ، فکر طولانی من فقط بطرز انتقام محدود نشد ... و قتی که تو را بیدار کردم متبسم بودم ، بغضاتر بیاور همان تبسمی را داشتم که در موقع ظهور بسالاترین اشعه دانش بر لب دانشمند نقش می بندد . بدی در صراط خوبی پیشقدم ما است ولی ممکن است بدی را دور کرد .. با یک دست قرص ، با دست من ! من بهتر از تو ، طفلک ، راه سعادت تو را میشناسم (بچاب در دست چپ میرود) و بزودی ... هلت آنرا خواهی فهمید ... (در را باز و با آهنگ خشن صدا میزند) جدالی !

ایزابل - (از جا پریده) آه ! ناصر ، من از شما تمنا می کنم .

ناصر - مرا آزاد بگذار .

« سخن دوم »

ناصر ایزابل جدالی

جدالی - (ظاهر میشود) ایام عمر امیر قرین سعادت باد ، اراده امیر اطاعت شده ، او امر عالیہ انجام گرفت .

ناصر - (با سرعت امر بسکوت او میدهد) شش !

جدالی (با صدای بسیار آهسته) آنچه که امیر فکر فرمودند بدون شك الهام آسمانی بود . عساکر آنها صبح زود عزیمت کردند . برای حمله به ...

ناصر - ساکت باش (با صدای بلند) حالا مسیودومونفر را خواهم پذیرفت .
جدالی - (میخواید برود که امر ناصر را انجام دهد) اطاعت میشود .

ناصر - (او را نگاه میدارد) صبر کن (بعد از يك سكوت) صحبت مازاهر آخیلی کوتاه خواهد بود ... ولی نمیتوانم که جریان و ... (نگاه بایزابل) نتیجه این صحبت را پیش بینی کنم . (بعد از يك سكوت دیگر) اگر بعد از آن مسیودومونفر را آزاد کنم از این طرف خارج خواهد شد (در دست چپ را نشان میدهد) از این در ، و تو کاملاً مراقب خواهی بود که صحیح و سالم از قصر خارج شده و در شهر برود ، فهمیدی ، هیچکدام از مأمورین تو دیگر مأذون نیست که رفتار بدی با او داشته باشد .

جدالی - خاطر امیر آسوده باشد ، احدی جسارت بی احترامی او را نخواهد داشت .

ناصر - اگر او را آزاد نکنم ، از این در خارج خواهد شد (در جانب راست نشان میدهد) و تو هم پشت این در منتظر بمان که هر وقت صدا کنم فوراً حاضر باشی .

جدالی - و آنوقت باید او را بمحبسش ببرم ؟

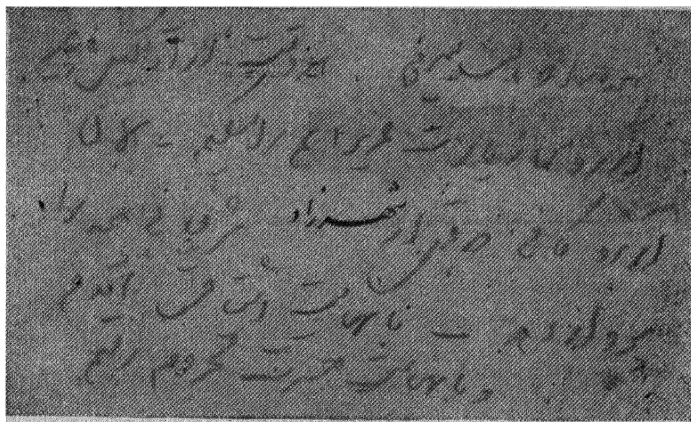
ناصر - مسلماً ، ولی باید واقف باشی که آنوقت حکمی برای صیانت او در میان نیست .

جدالی - اطاعت میکنم .

ناصر - (در دست راست را نشان میدهد) برو (جدالی خارج میشود ناصر بجانب ایزابل میآید ایزابل در نهایت فرسودگی سر خود را بین دو دست گرفته و بایک منات تقریباً مصنوعی روی دیوان قرار دارد) بس است ، ای زن شجاعت داشته جرات پیدا کن و فکر خودت را بهیچ چیز معطوف مساز مگر با اهمیت قراردادی که بین ما بسته شده است . (بارسمیت) تو اگر سر ما را بشوهرت بروز بدهی ، اگر از قول خودت تخلف بورزی ، عهد من هم نقض خواهد شد ... حیوة او دردست تست .

(بعد از يك سكوت فجیع مونفر ظاهر می شود دستهای او بسته شده و جدالی با محبس بانها در جابین او هستند)

یکی از کارت ویزیت های شهرزاد



می نویسد : « همه را قربان میروم هر وقت ارادتکیش ناچیز آرزوی زیارت عزیزانم را میکنم - همان آرزو کافی که قبل از شرفیابی همه را پرواز دهد - بانهایت اشتیاق آمدم و بانهایت حسرت، محروم رفتم . »



این عکس بوسیله یکی از دوستان شهرزاد برداشته شده است.

«معنی صبر و م»

ناصر ایزابل روژه جدالی

ناصر - مجسبان وقید ! جدالی ، اورا فوراً باز کنند (هنگامیکه قید های موفتر را باز میکنند) مسیودو موفتر دیگر دشمن من نیست . عدالت انجام گرفت ، خطای او جبران شد (موفتر روبرو نگاه می کند) آهانت اهانت رامحو میکند .

روژه - (نگاه اورا تحمل میکند با لحن استهزاء) خیر ، ناصر خیر ، من حرف تو را باور نمیکنم ، حقیقت ندارد ، خیر . با وجود این منظره سازی بست با وجود لباس شب مجلل و با شکوهی که پوشیده و بدرخشندگی وجود خود اضافه کرده ای ... معذالك توحتی ، مهیب هم بنظر من میآئی توقف مضحك شدای ناصر .

(جدالی که پشت سر موفتر ایستاده بود پریده خنجر خود را بالا میبرد)

ناصر - (با حرکت سریع بازوی اورا نگاه میدارد) احمق ! برو!

(جدالی خارج میشود)

روژه - از کرامت و ذوق و سلیقه تو برای این دفعه ممنونم . ممکن بود مضحکه ای که فکر ناچیز شرقی تو برای امیدفریب دادن من ترتیب داده بود بیک فاجعه ختم بشود (سکوت ناصر) ولی تو از خواجه های این خانه هم لال تر شده ای ... با وجودیکه یک همچو محضر نفیسی حرم تو را زینت داده است ... خیر راستی ایزابل دو موفتر نتوانسته است در مقابل سحر و جادو بیت تو مقاومت کند ؟

ناصر - (سرد) از خودش سوال کن .

روژه - (شدید) خیر ، ابدأ ، من هرگز از این زن بدبخت سوال نخواهم کرد . در یک شب تمام که تو مرا با این شجاعت در محبس قصرت انداخته بودی اورا از هیبت خود متوحش کرده ای آه ! من شك ندارم که از هیچ نوع شدایدی در مورد او مضایقه نکرده ای ، ولی او از یک لطمه مصون مانده است ، من مطمئنم ، مصون مانده است ، با وجودیکه قوه هم نداشته است ترا خفه کند (خنده ناصر) میخندی؟

ناصر - آه ! بله ، منم بنوبه خود از فکر پر کفایت غربی تو میخندم !

روژه - (با حال انزجار) او تسلیم تو نشده است من از این حیث مطمئن هستم بهمان اندازه ای که مطمئنم جبل النور تو را با فریادهای عاشقانه او در بغل خودم فشار دادم .

ناصر - (بعد از مدتی که با زحمت سعی کرده است خشم خورا نگاهدارد با حالت خیلی سرد) از این حیث موافقت حاصل است. جبل النور يك كنیز بی نظیری است که برای هوسرانی مرد تربیت شده است، ولی حرفهای اولیه مرا بخاطر بیمار... گذشته بطور کامل جبران شد زیرا جبران گذشته بعد تساوی بود... بیشتر از حد تساوی هم بود زیرا لازم نیست من بتواند کر بدهم که (ایزابل را نشان می دهد) این یکی از هر حیث بسر جبل النور امتیاز دارد و بهیچوجه طرف مقایسه با او نیست.

(ایزابل که از ابتدای سن از فرسودگی نقش دیوان شده بود دفعه بر میخیزد... می خواهد حرف بزند... ولی نگاه سخت ناصر با او مجال حرف امیدهد)

روژه - (که مراقب این منظره بوده است بدون اینکه چیزی بفهمد با چشمهای جنون آمیز) چطور؟... شما اجازه میدهید که این مرد... شما تحمل میکنید؟... آه! این دفعه، بله، من از شما سؤال میکنم (نزدیک ایزابل میرود) و شما جواب خواهید داد (مراقب نگاه ایزابل است و ایزابل با سماجت روی خود را بر میگرداند) خیر ایزابل راست نیست شما که من از بین تمام زنها انتخاب کرده بودم، برای اینکه از همه پاك تر و رؤف تر بودید. بگوئید راست نیست، شما که مرا همیشه دوست داشته اید با يك علاقه باین شدت که بزرگترین خطاهای مرا نسبت به عشق خودتان اغماض میکردید... بگوئید راست نیست!

ناصر - (با يك شدت جنون آمیز) آخر جواب بدهید!... سکوت شما. آیا سکوت او جواب کافی نیست!

ایزابل - (با صدای بی روح) روژه... من نمیتوانم دیگر زن شما باشم.

روژه - پس. حقیقت دارد؟

ایزابل - ما از هم جدا خواهیم شد. روژه.

روژه - (دیوانه زده شدت خشم) بدون هیچ بیم خجالت افتضاح. من قسم میخورم من تورا از منزل خود بیرون میکنم و اجازه نمیدهم که قدم در آنجا بگذاری حتی برای دیدن ژیلبر.

ایزابل - پسرم!

روژه - ژیلبر پسر تو نیست. مادری که در حرم يك رئیس وحشی تسلیم فحشاء شده است...

ایزابل - (با يك حرکت عظیم از شدت عیان) آه! خیر، روژه، خیر این دفعه دیگر من قربانی تو نخواهم شد (در مقابل خنده جنون آمیز روژه) مدت ده

سال از تو بغیر از مصیبت و تحقیر ندیدم ، از تاریخ اولین خیانت تو با زنی که عزیزترین دوست من بود ، باندازه ای مجروح شدم که خواستم ترا ترك كنم ، ولی ترك نكردم ... بمناسبت ژیلبر . ولی تو آنقدر قلباً از من دور بودی که ابدأ با این فداکاری دردناک پی نبردی ... بعد از آن تو يك سلسله نا محدود حوادثی پیدا کردی که یکی از دیگری پلید تر بود و بیش از پیش به پستی و خواری من افزوده میشد ، معذلك حس مادری من بر تمام تلخیها و نا امیدی های زنانه سبقت جست . باور بکن که این ریاضت من ، بدون شکنجه و آلت نبود ، فراموش مکن امروز هم باز بمناسبت خطای تو ، کسیکه با او امانت کرده ای مرا مجبور میکند به پست ترین اقدام تن دردم ، برای اینکه بچه خود مرا از شدیدترین سر نوشت و بلکه از مرك خلاص کنم . . . کدام مادری است که در قلب خود شجاعت پیدا نکند و برای حفظ فرزند خود بهر دستی تسلیم نشود ! بهر حال میدانم که بعد از این پستی دیگر لایق همسری تو نیستم ! يك لحظه هم فکر نکرده ام که عذر این امانت را از تو بخواهم . اگر تو هم در صدد بر نیائی که برای رفع امانت خود ، منتهای شدايد را بکاربری ، از اجترام تو در نظر من بیشتر کاسته خواهد شد . من همه چیز را قبول میکنم ، حاضرم که بکلی از وجود تو محروم بمانم و از منزل تو اخراج بشم ، حاضرم که برای اطفاء شعله غضب تو هر مصیبتی را که غرور تو بخواهد تحمل کنم . ولی از ژیلبر دور نخواهم شد . قسم می خورم که ژیلبر را از من نخواهی گرفت !

روژه - او را خواهم گرفت . حق من است . حق حتمی من است که طفلم را از نظریك زن زانیه دور کنم .

ایزابیل - پس قلب تو بی حس تر ، و روح تو وسیع تر و وحشی تر از این مرد است ؟ من موفق شدم که او را متأثر کنم و او دیشب در مقابل ناله استمداد يك مادر مقاومت نکرد .

روژه - (از خشم می لرزد) آه ! دیگر صحبت های رذالت آمیز شبانه خود تا نرا برای من تکرار نکنید ... در آن مدت او مرا در يك محبس انداخته بود ... بدون شك با هم همدست شده بودید ، حتی شما از دغلی و خیانت او احتر از نکرديد و فریب وعده های موهوم او را خوردید

در صورتیکه این متقلب خوب می دانست که دیگر رد کردن پسر شما از حدود قدرت او خارج بود .

ناصر - تو اینطور تصور می کنی ؟

روژه - خیر، ناصر، تو دیگر در بازی مسلط نیستی! قبل از غروب امروز نظامی های ما بقبایل وحشی حمله خواهند کرد و ژیلبر را نجات خواهند داد ، من این دفعه آخر، باز از شما سؤال میکنم ، ایزابل می خواهم تصور کنم ... تصور هم می کنم که شما در اثر تهدید و تقلب مجبور بدروغ گفتن شده اید . جرئت داشته باشید و این وحشت را از خود دور کنید ، با کمال شجاعت بمن بگوئید که دروغ گفتید من از قول شما شك نخواهم داشت . ما متفقاً با تمام مخاطرات و تمام شکنجه هایی که دشمن دنی طبع ما فراهم می کند بدون پروا روبرو خواهیم شد (سکوت ایزابل) ولی اگر شما درسکوت خود پا - فشاری کنید ، من قسم می خورم که دیگر ژیلبر را نخواهید دید ... حتی اگر من الآن پشت این در بدست جدالی کشته بشم تمام وسائل تأمینیه من قبلاً فراهم شده است . در تمام عمر هرگز فرزندتان را نخواهید دید .

ایزابل - (از قوه و مقاومت ساقط شده . با التماس) ناصر ... من از شما تمنا می کنم ...

روژه - چطور؟ تو باور می آوری باو التماس می کنی ... با این نگاه مطیع و پرتضرع يك كنيز ... با نگاه يك كنيز ... يك كنيز عاشق تو يك زن فاحشه هستی ... بدو از روی حساب باو تسلیم شدی ... برای بچه ات .! . بعد برای کیف ، قطعاً ... کسی چه میداند شاید الآن تو با بی صبری منتظری که مرا در محبس ببندازند و دوباره خود ترا بنوازش های این پست فطرت تسلیم کنی .

ناصر - (دفعه صدا میزند) جدالی؟

ایزابل - (با يك فریاد وحشت) خیر، ناصر، خیر،

ناصر - (با لحن ملایم) واهمه مکن ، هیچ وحشت نداشته باش (بجدالی که ظاهر می شود) تا در قصر مسیودومو نفر را هدایت کن ، و اگر میل داشته باشند تا درب منزلشان همراه باش .

روژه - چطور؟

ناصر - بلی تو آزادی .

روژه - آه! آه! تو برای قلب حساس سوگلیت اینطور رفتار میکنی مایل

نیستی که شوهرش را در مقابل نظرش بکشی!

ناصر - تو اشتباه می کنی، من ضامن زندگی و آزادی تو هستم .

روژه - تو خطا می کنی .

ناصر - شاید .

روژه - فوراً بدستجات نظامی که برای حمله بر و سای متمرّد عازمند، ملحق

میشوم ، خودم فرماندهی آنها را بعهده خواهم گرفت و نمی توانید

' تصور کنید با چه قوه عظیمی مرا مسلح کرده اید برای اینکه پسر

را از چنگ شما ها در بیاورم .

ناصر - (به موفّر که با جدالی خارج می شود) سفر بی خطر!

(بغض ایزابل تر کیده بزای کربه می کند)

«سین چهارم»

ایزابل ناصر (بعد از لحظه ای) مرضیه

ناصر - (با سرعت بجانب ایزابل آمده با صدای متانز) چرا منقلب هستی؟

ایزابل - آیا ژیلبر باز در چه ورطه خطرناکتری خواهد افتاد؟ مهاجمین یا

اشخاص دیگری، آیا باو آسیب خواهند رساند؟ شاید یکی از

مامورین تو که نخواهد اورا زنده تسلیم کند اورا بکشد .

ناصر - آسوده باش . فرزند تو ا زهر خطری محفوظ است .

ایزابل - او کجاست؟

ناصر - در همین نزدیکی تو!

ایزابل - آیا راست است!

ناصر - (دست اورا گرفته) بیا، طفلک!

(اورا پشت پنجره برده و شبکه های مفتولی آرا باز میکند . ایزابل چشمش به

ژیلبر افتاده فریادی می کشد . ناصر با سرعت)

ساکت باش ، نباید او صدای تو را بشنود .

ایزابل - خوابیده است! میخوام او را در آغوش بکشم .

(ایزابل از شدت مسرت سراسیمه شده می خواهد بدرج حرم برسد ولی ناصر جلوی

او آمده و اورا با دست قوی خود نگاه میدارد)

ناصر - خیر ، مخصوصاً نباید او تو را ببیند .

ایزابل - آخر برای چه؟

ناصر - بتو خواهم گفت . بگذار من بدواً به بینم چه میکنم (مرضیه را از درج حرم صدا میزند) تو برو اطمینان حاصل کن که مسیودو مونفر از عمارت خارج شده است یا خیر . اگر خارج شده است بیابن خبر بده ... آه ! سفارش کن که در مدت غیبتت، هیچ صدائی در اطراف بچه نکنند . او را بیدار نکنند ... تعجیل کن .

(مرضیه خارج میشود)

ایزابل - بگذار او را در آغوش بکشم . این منتهای بیرحمی است . ناصر - (متبسم) این آخرین فداکاری تو خواهد بود و خیلی لازم است . تو میدانی که تصاویر خاطرات بچگی ، در مغز اطفال برای همیشه نقش می بندد . يك روز بالاخره ژیلبر از تو حقیقت را خواهد پرسید تو قول خودت را بخاطر داشته باش ، در آنروز نباید فرزند تو در نظر داشته باشد که مادرش را وقتی در حرم ناصر دیده است .

ایزابل - (متأزوشکفته) آه ! من از آنروز نخواهم ترسید ناصر ... با لطف شما .

ناصر - چه میگوئی ؟

ایزابل - بلی ، بدون ترس حقیقت را باو خواهم گفت . بدون خجلت ، يك سرگذشت ... دردناك را برای او نقل خواهم کرد و بچه من از شنیدن آن سرگذشت ، اشك خواهد ریخت و متأثر خواهد شد ، زیرا آن سرگذشت راجع به مصیبت من و کرامت شما خواهد بود .

ناصر - (با تبسم) چقدر تو حالا مطمئن هستی که او حرف تو را بساور نخواهد کرد .

ایزابل - آه ! حتماً ، من او را میشناسم . ژیلبرم را خوب میشناسم . او روح حساس و مهربان دارد و بکلی بخودم شبیه است . ممکن نیست که او هم مثل من يك حس ... تحسین و قدرشناسی پیدا نکند . شما با اینکه سختی فوق العاده برای انتقام خودتان بکار بردید ، معذلك نهایت دقت و هوش را ابراز کردید که مبادا اشخاص بی تقصیر در آتش شما بسوزند ... مخصوصاً چقدر ژیلبر از شما متشکر خواهد شد که زندگانی را پیدرش ارزانی داشته اید .

ناصر - (با يك حرکت فوری خشم آمیز) آه ! این دیگر خیر ، من هرگز حیات

دشمنم را نمیبخشم . تو بودی که او را نجات دادی من بعد کافی
از این حیث متأسفم .

ایزابل - ناصر، دیگر در مقابل من نباید نگاه شما از غضب بدرخشد. بعد از انتقام
دیگر نباید غضب باقی بماند .

ناصر - آه تصور میکنم طفلک که فکر انتقام هنوز در من باقی مانده باشد؛

در تمام مدت دیشب که تو در عالم خواب بودی و من بیست مرتبه
بچهره محزون تو نگاه می کردم ، این فکر متدرجا از مغز من
دور شد آه ؛ ، باز موقه عیکه با دشمنم رو برو شدم فکر انتقام با تمام
شدت خود در مغزم طغیان کرد . ولسی آنوقت حرفی ادا کرده
باو گفتمی : « تو از این مرد وحشی تری » در آن موقع نظر تو
از خشم و تنفر نسبت باو میدرخشید و نسبت بمن بر از اشعه اعتماد
بود ؛ بطوریکه از همانوقت ، قسم میخورم که ، فقط يك فکر
پیدا کردم ، فکر اینکه تو را از چنگال کسیکه ، بدرجات بیشتر
از من ، تو هدف زشتی های او شده بودی ، نجات دهم ، و یقین
دارم که اگر به نجات دادن تو موفق نشوم باز او صدمات و شکنجه های
تو را دوام خواهد داد . (با يك خشونت وحشیانه) و معدلك تو را
نجات ندادم و عشق تو ساقط نشد .

ایزابل - (در نهایت جدیت) ناصر ، من حالا قادرم که افکار شما را در چشمهای

شما بخوانم ، از چشمهای شما میفهمم که چه فکر موحشی را
می برانید . و بشما قدغن می کنم که از ارتکاب این پستی صرف نظر
کنید . شما هم ، مثل من ، از اشخاصی هستید که فریب نمی دهند
و در قسم خود پایدار هستند . ببینید من عهد خودم را نگاه داشتم
شما هم عهد خودتان را نگاه خواهید داشت . من ذیحقم که از شما
این درخواست را بکنم . درخواست می کنم (ناصر را مجبور میسازد
که مستقیم بچشم او نگاه کند . همانطوریکه ناصر چند لحظه قبل او را مجبور ساخته
بود) بلی ؟

ناصر - بلی ، تو حق داری . مرا از این ضعف اراده ای که نشان داده ام عفو
بفرما .

ایزابل - چطور شما را عفو نکنم ، این ضعف اراده ، يك حسن بزرگی را
بمن معرفی کرد . یکنفر مسلمان نزدیک بود تقض عهد بکند .. بمناسبت
شفقتی که به محنت يك زن ضعیف پیدا کرد .

ناصر - (با يك ملايمت فوق‌العاده) بمناسبت شفقت ؟ ... نسبت بتو كه روح تو
آنقدر قوی است و قلبت آنقدر ... (ولی دفعه برخاسته از نائز شدید خود
با يك حالت سرسام خوداری میکند) خیر ، من شفقت ندارم ، مگر نسبت
باشخاص بی‌تعصبي كه طرف نفرت هستند ... نسبت بشوهر تو
كه نترانسته است عشق زنی مثل تو را حفظ كند و قدرت نجات
و پاکی تو را بشناسد !

ایزابل - (با يك ملاطفت نامحدود نگاه طولانی بناصر میکند) چقدر من برای شما
متأثرم ، ناصر ، برای این انزوا و تنهایی شما ... برآی اینكه
سرنوشت مجزون شما را در این سرزمین ایجاد کرده است ...
در این سرزمین ، هیچ زنی كه لایق مردی مثل شما باشد پیدا
نخواهد شد .

ناصر (در منتهای نائز) دخترك ... تو ...
ایزابل - (ناگهان حرف او را قطع میکند) گوش بده ... مرضیه است (بطرف مرضیه
كه وارد میشود میدود) چطور شد ؟
مرضیه - من دیدم كه مرد نصرانی ، سوار اسبش شد و بطرف كوه مثل باد
پرواز كرد .

ناصر - (بعد از مدتیكه باحالت بسیار مجزون بایزابل نظر دوخته است) بسیار خوب ! ...
پس حالا ، مرضیه ، تو بچه را با دقت كامل بغل بگیر ... طوری
كه بيدار نشود ... او را با ملايمت ببر و در اتومبيل من بگذار ...
مادرش هم پيش او خواهد رفت .

ایزابل - (مرضیه) او را خوب ببوشانید . ملتفت شدید ؟
ناصر - (با يك تبسم دردناك) مطمئن باش ، كاملاً خواهد پوشاند . وقتيكه
فرزند تو چشم در بغل تو باز كند شما از شهر خیلی دور خواهید بود .
ایزابل - ولی میترسم كه راه

ناصر - هیچ واهمه نداشته باشید (مرضیه) باید جدالی قبل از آنها راه بیفتد
و فوراً حرکت كند تا بمحض اینكه آنها به بندر برسند . بدون
فوت وقت سوار كشتی بشوند ، هر دو (باحزن نامحدود) ... برای
مراجعت بفرانسه (مرضیه خارج میشود) .

ایزابل - (بعد از لحظه‌ای سكوت ، بسیار متأثر) خدا حافظ ، ناصر .
ناصر - (با سرعت) يك كمی ديگر بمان .



نمایشنامه در سایه حرم

ایزابیل دومونفر «شوکت ژاله»
روژه دومونفر «ضیاء الابصارى»

ایزابیل - از شما خواهش می‌کنم ... ببینید ، من ... من از بی‌صبری
میلرزم .

ناصر - پس ... خدا حافظ .

ایزابیلی - (با کلوی گرفته) ناصر ، ما ... ما دیگر هیچوقت همدیگر را
نخواهیم دید .

ناصر - دیگر هیچوقت ... حتی در بهشتهای ما ... در بهشتهای ما هم

مانند ممالک ما و قلبهای ما تا ابد بروی دو نژاد مخالف‌ما باز

نخواهد شد . خدا حافظ . (ایزابیل دور میشود بدون اینکه نگاه از ناصر

برگیرد) سعادت و آسایش همیشه قرین تو باد ، دخترک نجیب

(ناصر در آستان در ایستاده است تا وقتی که ایزابیل بکلی ناپدید میگردد . بعد با

قدمهای خسته مراجعت میکند و فکر خود را دوام نمیدهد) ای خسالتی کل ،

از لطف و کرامت خود دریغ مفرما نسبت باین زن (بعد با یک

طفیان یأس و نومیدی خود را روی صفا میاندازد) همه‌جادر نظر من تاویک‌شد

(هنگامی که پرده با نانی پائین می‌آید) ... نگاه او بساکی او ...

روشنائی همه از منزل من رفت .

پرده

سال : ۱۳۱۱

کتاب « آخر دنیا La fin du monde » شاهکار « کامیل
 فلاماریون Camille Flammarion » منجم و فیلسوف مشهور
 فرانسوی ، از آثار ذی قیمتی است که شهرزاد آنرا ترجمه نموده
 است (۱) . متأسفانه جز قطعه کوچکی که در زیر نقل میگردد
 چیز دیگری از آن در دست ندارم . البته اگر کوشش من برای یافتن
 آن ب نتیجه مثبت رسید فوراً طبع و منتشر خواهم ساخت .

انسان و تکامل

ترقی بالاترین قانونی است که تمام موجودات را به حمایت و احترام
 آن مجبور ساخته است .

هر کسی برای ترقی خود می کوشد ولی با وجود این هنوز نمیدانیم
 که از کجا آمده و بکجا میرویم .

نه از بدو حیات خبر داریم و نه از عاقبت آن مسبوق هستیم .
 خورشیدها در سیر خود کرات دیگر را مابین فضا همراه میبرند ولی
 ما نه حرکت آنها را میدانیم و نه از مقصد و خاتمه سیر آنها خبر داریم . . .
 فقط ما در دایره محدود احساساتمان که اینقدر کوچک و ناقص است
 با وجود مرگ و خرابی اشخاص و اشیاء و عالمها باز ملاحظه میکنیم
 که ترقی همیشه بر طبیعت تسلط دارد .

هر موجودی کوشش می کند بمرتبگی بالاتری صعود نماید همه کس
 مایل به ترقی است هیچکس راضی به تنزل نمی باشد تغییراتی که بمرور
 کرة ارض از هر قرن پیدا می کرد انسان هم در اجرای عظیمترین قوانین
 طبیعت یعنی در پیشرفت ترقی مجاهدت می کرد و جلو میرفت .

از روزی که حیات انسانی در روی زمین شروع شد تاریمانی که کم کم
 رو باضمحلال نهاده و راه عدم را می بینود تمام مردم از حیث وجهت و توافق
 اندام و تعالی و تکامل رشد کرده و پیش میرفتند .

نهال حیات که در سایه آن نباتات بحری و حیوانات بی حرکت و حسی و مردمان کورو کر زیست می نمودند کم کم از پرتو حرارت روح بخش علم نمو نموده میوه شیرین آن هر دردی را دوا شد و هر منقصتی را رفع کرد و در وجود به نوعی اثر کرد که بنی نوع بشر بواسطه آن تغییر قیافه داده در هر قرن بمرتبۀ عالی تری صعود می کرد بطوریکه متدرجاً از بند بر بریت قدیم آزاد و از قید بندگی طبیعت و ارسته شده عاقبت بجائی رسید که بر و بحر و آسمان را درید تصرف خود آورد و چون در حیات خود دست رسی به بهشت چاویدان و لذائذ آن نداشت کره ارض را به روضه رضوان مبدل ساخته و خودش از حیث کمال و ظرافت اندام مبدل به حوری و غلمان شده در بهشتی که از پرتو علم ایجاد کرده بود به عیش و عشرت مشغول گشت.

ولگرد!

این داستان یکی از آثار برجسته «گمی دو موپاسان
Guy de Maupassant» رمان و ناول نویسنده
معروف فرانسویست که شهرزاد آن را در سال ۱۳۱۲
ترجمه نموده است.

آن تیره روز با وجود فلاکت و بدن عاجز خود روزهای بهتری راهم
در زندگی بخاطر داشت.

در سن پانزده سالگی در يك جاده بزرگ زیر درشکه مانده و دو
زانوی او شکسته بود. از آن زمان به بعد مجبور بتکدی شده و بچوبهای
زیربغلی که شانه های او را بطراز گوشه های بالا برده بودند تکیه داده
در معابر و کوچه ها حرکت میکرد. سراو در شانه هایش فرو رفته و مثل
این بود که مابین دو کوه واقع شده باشد.

کشیشی او را در يك گودال پیدا کرده بود و در اثر شفقت و احسان
اهالی بدون هیچ وسیله تعلیم و تربیتی بزرگ شد.

در دوره طفولیتش قصاص ده برای خنده و تفریح چند گیلاس عرق
به حلقش ریخته از آنوقت زبانش بند آمده لال شده بود. همینطور از ابتدا
بی خانمان و ولگرد مانده چیزی نمیدانست غیر از اینکه برای تکدی دست
دراز کند.

سابقاً يك خانم متمول باو اجازه میداد که رفته در يك اطاقچه چوبی
پرازگاه جنب مرغدار قلعه مجاور قصر وی بخوابد و او یقین داشت که در
ایام سخت بی قوتی همیشه از آشپزخانه آن خانم بزرگوار باو يك لقمه نان
و آبگوشت میدهند. اغلب اوقات هم خانم از بسالای ایوان و یا از پنجره
عمارت خود چند شاهی برای او پائین میریخت ولی آن زن نیکوکار هم
دیگر حیات نداشت.

در دهات باو چیزی نمیدادند ، او را زیاد میشناختند . چهل سال بود که او را می دیدند که بدن ژنده پوش و بی قواره و بد رویت خود را روی دوپای چوبیش از خرابه ای بخرابه دیگر حرکت می دهد و از دیدن او خسته شده بودند . معدلك هیچ نمیخواست برود زیرا بغیر از آن قطعه زمین و آن سه چهار قریه که مهد حیات و تیره روزی او بودند جای دیگری را نمیشناخت . برای فقر و تکدی خود حدودی قائل شده و عادتاً هر گز از سرحد معمولی خویش تجاوز نمیکرد .

هیچ خبر نداشت که دنیا بسیار دور تر از صفحه پشت درختهایی که محیط نظر او را محدود ساخته بودند بسط میشود . دهاتیها از ملاقات دائمی او در کنار مزارع خود بیزار شده هر وقت باز چشمشان باو می افتاد فریاد می زدند :

برای چه تو به دهات دیگر نمیروی و دائماً در اینجا مانده ای ؟

فقیر عاجز در مقابل پرخاش و ناسزای آنها خاموش مانده و دور میشد و يك وحشت مبهم او را فرا میگرفت ، يك وحشت غربت ، مستخدمی که از دیدار ناگوار پهای جدید غیر از آنچه که دیده است احتراز دارد میترسد که با قیافه های تازه و فحشها و نگاه های ظنین اشخاصی که او را نمیشناسند مواجهه شود ، علاوه بر این میترسید از سیمای ژاندارمهای امنیه که دوبدو از جاده عبور میکردند و بمحض دیدن آنها بلااراده در پس درختها یا تپه ها مخفی میشد .

وقتی که ژاندارمها را از دور میدید و برق برآقشان زیر اشعه آفتاب بچشمش میخورد دفعتاً يك چابکی عجیب و مهارت فوق العاده برای فرار کردن و پناه بردن بيك مخفی گاه پیدا نموده روی چوبهای زیر بغل خود جست و خیز کنان راه فرار را با سرعت پیش گرفته و یا اینکه مانند پارچه بیمصرفی روی زمین می افتاد و مانند گلوله کوچکی خود را جمع کرده کوچک و نامرئی میشد و نظامیها از نزدیک او میگذشتند و او در لباسهای مندرسش با زمین اشتباه میکردند .

او هرگز سروکاری با آنها پیدا نکرده بود ولی اساساً از آنها میترسید . این حالت ترس و احتراز با خون او آمیخته و مثل این بود که از اقوام ناشناسش باو ارث رسیده باشد .

هیچ منزلی و پناهگاهی نداشت . در فصل تابستان هر جائی که میرسید و خسته بود میخواست فصل زمستان با مهارت تام در انبارها و یاد رآغلها پناه برده بیتوته میکرد ، قبل از اینکه به حضور او پی ببرند فرار کرده

بود، تمام سوراخها و منافذ را برای راه یافتن به ابنیه میشناخت و دستهایش به مناسبت استعمال دائمی چوبهای زیر بغل بسیار قوی شده بودند بطوریکه فقط بوسیله پنجه‌های خود تا کاه انبارهای فوقانی بالا رفته گاهی چهار پنج روز بجای خود بیحرکت باقی می ماند و آنهم در مواقعی بود که در آوازی و گدائی خود بعد کافی برای چند روز توشه و آذوقه‌ای فراهم کرده و همراه داشت.

مانند حیوانات جنگلی در بین مردم زیست میکرد. هیچکس را نمیشناخت، هیچکس را دوست نداشت و به سر نوشت و سیاه روزی خود تسلیم شده بود. او را «ناقوس» لقب داده بودند برای اینکه در بین دوچوب حامل خود مانند زنك ناقوس آویزان بود.

مدت دو شبانه روز غذایی به لبش نرسیده و کسی باو چیزی نداده بود. از حضور او دیگر بسته آمده بودند. زندهای دهاتی در کنار درب منزل خود بمحض اینکه او را میدیدند از دور فریاد میزدند:

چرا گورت را گم نمیکنی؟ سه روز پیش بتوان خشک دادم باز هم باین زودی پیدا شدی!

ناقوس روی دوچوب خود گردیده بدرب منزل مجاور میرفت. در آنجا هم او را همینطور جواب میدادند. بهر دری که میرسید زنها میگفتند:

آخر نمیشود باین تنبل بیکاره تمام سال غذا داد؟! معذک آن بیکاره بدبخت مجبور بود که هر روز سدجوع نماید. بهر طرف که رهسپار شد نه يك شاهی پول و نه يك لقمه نان هیچ چیز باو ندادند.

تنها امیدش بیک قطعه آبادی دوردست معطوف گشت. ولی ناگزیر بود که دوفرسخ راه طی کند و از شدت خستگی و گرسنگی باجیب خالی قوه آن را نداشت که خود را تا آن آبادی برساند.

با وجود این براه افتاد.

فصل پاییز بود بباد سردی در مزارع و در خلال شاخه های اشجار میوزید و صدا میکرد. ابرها در صفحه آسمان تیره رنگ با سرعت معلوم نبود بکجا حرکت میکردند. فقیر علیل با تسانی پیش میرفت و چوبهای حامل خود را با مشقت بر زمین کوبیده بروی يك پای کج که برایش بجا مانده و از يك پارچه زنده مستور بود تکیه میداد.

گاهگاه در کنار حفره ای قرار گرفته چند دقیقه استراحت میکرد. باز

شدت گرسنگی روح پریشان و تعیناک او را بهیجان میآورد. فقط يك فكر داشت و آن سدجوع بود ولی نمیدانست بچه وسیله غذا تهیه کند.

اولین دهاتی را که دید دست بجانب وی دراز کرد. دهاتی جواب داد: «باز تو پیدا شدی، پیر سمیع. فکر میکردیم که امسال دیگر از دست تو خلاص شده ایم!»

ناقوس دور شد. بهر دری که رفت با خشونت او را رانده و چیزی باو ندادند. معذک با صبوری و بردباری دور میزد. يك شاهي گیرش نیامد. آنوقت به قلعه‌ها سرکشی کرد. از بین زمینهای پراز گل و آب باران افتان و خیزان خود را میکشید. بطوری فرسوده شده بود که دیگر نمیتوانست چوبهای زیر بغل خود را بلند کند.

از همه جا او را بیرون کردند. آن روز از آن ایام سرد و محزون بود که قلب را مکدر و فکر را مشوش و روح را تیره میسازد از آن روزهایی بود که دست دیگر برای امداد و احسان حرکت نمیکند.

از تمام منازل که مبیناخت ناامید شد و ناچار رفته در کنار يك گودال افتاد. مدتی بی حرکت مانده و از فرط گرسنگی در شکنجه بود. چشم بر راه مانده و معلوم نبود انتظار که را میکشید، همان حالت انتظاری را داشت که پیوسته بشر در مواقع یأس دارد. در آن محوطه سیلی خور باد سرد شده و منتظر بود يك كمك مرموزی برسد، منتظر همان كمك مرموزی بود که همه سیاه‌روزان امیدوارند از آسمان فرود آید! دیگر از خود نمی‌پرسند بچه ترتیب و وسیله چه کسی باید برسد. یکدسته مرغ سیاه از آنطرف گذشته و بر روی زمینی که تمام موجودات اعاشه میکنند هر لحظه متوقف شده بيك دانه یا بيك حشره نامرئی نوك میزدند و باز در حال تجسس با متانت و بطوء حرکت میکردند.

ناقوس بآن مرغها نگاه میکرد و همانوقت بدون اینکه در مغزش فکری راه بیاید در دل گرسنه اش این حس پیدا شد که چقدر خوبست یکی از این مرغها را با چوب خشک کباب کرده و بخورد.

ابداً اندیشه اینکه مرتکب سرقت خواهد شد برایش رخ نداده يك سنك را که در دسترس او بود برداشته و با مهارتی که داشت بسمت مرغی که از همه باو نزدیکتر بود انداخت. مرغ پهلوی افتاده پروبال زد و جان سپرد. مرغهای دیگر فرار کردند و ناقوس دوباره روی چوبها بلند شده پیشرفت که شکار خود را بردارد.

زديك جسد کوچک مرغ سیاه که سراو از خون سرخ شده بود رسید

که ناگهان ضربه شدیدی به پشت او خورده چوبها از زیر بغلش دررفت و خودش ده قدم دورتر از جایی که رسیده بود افتاده در غلغله، آن ضربه صاحب مرغ بود که از شدت خشم روی سارق افتاده دیوانه وار او را کتک میزد؛ معلوم است یک دهاتی خسیس که مالش را دزدیده باشند چه حالتی نسبت بخطاکار دارد. صاحب مرغ با مشت و لگد بر تمام بدن عاجز می نواخت و عاجز نمیتوانست از خویشتن دفاع کند.

سایر دهاتیها و عملجات قلعه بنوبه خود رسیده و برای تنبیه فقیر با ارباب خود کمک کردند. بعد وقتی که از کتک زدن او خسته شدند، او را از زمین برداشتند و همراه برده در انباری حبس کردند و یک نفر را از بی ژاندارم فرستادند. ناقوس نیمه جان و با بدن خون آلود و گرسنه روی خاک افتاد. غروب شد، بعد شب آمد، بعد سفیده صبح دمید. آن فلک زده هنوز هیچ نخورده بود.

نزدیک ظهر ژاندارمها رسیدند و درب انبار را با احتیاط باز کرده منتظر مقاومت از جانب محبوس بودند، زیرا صاحب مرغ اظهار میکرد که بدو مورد حمله و لگد واقع شده با زحمت زیاد از خود دفاع کرده بود. ژاندارمها باو نسیب زدند:

برخیز، زود باش.

ولی ناقوس نمیتوانست حرکت کند. سعی نمود روی چوبهای خود بلند شود و باز بجای خود افتاد. تصور کردند تزویر بکار برده و خود را عمداً ضعیف وانمود مینماید و مانند سایر بدکاران سوء اراده بخرج میدهد، دو نفر ژاندارم مسلح با خشونت او را گرفتند و بزور روی چوبها بلند کردند.

ترس شدیدی بر او مستولی شده و نظیر ترسی بود که بشکار در مقابل شکارچی و بموش دو مقابل گربه رخ میدهد. و با مساعی فوق الطاقه موفق گردید بر پا بماند.

ژاندارمها گفتند: راه بیفت

راه افتاد تمام کارگران و دهاتیهای مقیم قلعه باو در حین رفتن نگاه میکردند. زنها مشتهای گره کرده خود را باو نشان میدادند، مردها باو ناسزا میگفتند و مشعوف بودند که گیر افتاده و همه را از شر خود ایمن ساخته است.

با دو نفر مستحفظ خود دور شد. یک جدیت یأس آمیز بغض داده تا

هسر حرکت میکرد . نمیدانست چه بسرش خواهد آمد . آنقدر وحشت داشت که دیگر چیزی نمی فهمید .

عابرین برای تماشای رفتن او توقف میکردند، دهاتیها آهسته بهمیدگر میگفتند :

این دزد است !

نزدیک شب بمرکز امنیه رسیدند، او تا آنوقت در آنجا نیامده بود . نمی توانست تصور نماید که در آنجا چه رخ خواهد داد و باوی چه معامله خواهند گرد همینقدر قیافه های ناشناس و مناظر تازه منازل بدرجات وحشت او میافزودند يك کلمه حرف از او نمی شنیدند برای اینکه لال بود. خودش هم در باطن فکر نمیکرد زیرا وحشت افکار او را از بین برده بود.

او را به محبس امنیه انداختند و دیگر فکر نکردند که ممکن است گرسنه باشد . و تا روز بعد او را در محبس گذاشتند.

صبح روز بعد وقتی که برای استنطاق او به محبس آمدند دیدند روی خاک جان داده است . متعجب شدند!

پایان

شهرزاد قطعات زیر را در سال ۱۳۰۴ از اشعار فلسفی مادام
 «لوئیز اکرمان Ackermann Louise» شاعره فرانسوی
 انتخاب و ترجمه کرده است. مادام اکرمان در سال ۱۸۱۴
 در پاریس متولد شده و در سال ۱۸۹۰ وفات یافته است.
 نامبرده در غالب اشعار خود از کج رفتاری طبیعت و فلاکت
 نوع بشر شکایت میکند و از جور روزگار مینالد. در
 قطعه اول «ذو ذنبی» را که در سال ۱۸۶۱ بزمین نزدیک
 شده بود مخاطب ساخته و اینطور سروده :

ستاره و ناله دار

ستاره قشنگ ! ای مهمانیکه از اعماق آسمان بدون اینکه انتظارت
 را داشته باشیم به طرف ما رو کرده ای ، کجا میروی ؟ چه منظوری ترا
 بطرف ما آورده است ؟ تو که در این دریای بی ساحل سیر میکنی ؛ در راه
 خود ، در آن نقاط دور دستی که بنظرت رسیده آیا بازار فلاکت و سیه روزی
 را مثل اینجا با رواج دیده ای ؟ در این کرات پراکنده آیا ما برادرانی
 داریم که بوسیله تو بما سلامی رسانده باشند .

آه - بار دیگر وقتیکه تو مراجعت کنی شاید نوع بشر از روی زمین
 معدوم شده باشد و در این گوشه ذلت اگر دیدگان انسانی دوباره بزیارت
 تو موفق نشود و این کره فرتوت ، متروک و خاموش شده باشد . آنوقت ای
 ستاره آواره تند رولا اقل در فضای لایتناهی که گذرگاه تست نظر ترحمی بر
 این صحنه خالی که کانون این همه مشقات و زحمات انسانی بوده است بینداز...



مسیحیه بخندان

» روز قیامت فرا رسید ، صور دمیده شد ، قبرها از هم شکافته
 و سکنه پریده رنگ آنها یک مرتبه بخود لرزیده برخاستند و منازل خلوتی

را که مدت‌ها در سایه آن بآرامی و آسودگی استراحت کرده بودند ترك نمودند. اما بعضی از خفته گان بجای خود بیحرکت ماندند و با اینکه کوس رستاخیز و ندای فرشته‌ای که آنها را بعجله و شتاب دعوت میکرد شنیده بودند معذک هیچکدام از مأمن خود خارج نشدند.

«چطور؟ باید دوباره بزنگی دیده باز کنیم؟ باز آسمان و خورشید را - که شاهد آنهمه بدبختی‌های فراموش‌ناپذیر ما بوده‌اند و بدون ترحم بمصائب و فلاکت‌های ما تبسم می نمودند مشاهده نمائیم؟

«نه، نه! شب عدم، ای شب تیره ابدی، ای دختر نیستی ما رازیر بال خود مخفی کن. و تو ای مرگ، ای خواهر خواب و آرامش تو که ما را در بر گرفته بودی، ما را تسلیم نکن و در آغوش مهر پرور خود نگاهدار.

«روزی واکه تو ای اجل ظاهر شدی ما تا ابد تقدیس میکنیم. بوسه تو به پیشانی گرفته ما چقدر گوارا بود. ای یگانه دوست مهربان تنها آغوش مشفق تو بین همه کس برای پذیرفتن ما باز شد.

«ما از راه دور بتو رسیدیم. در این مسافرت دستخوش بادهای مخالف، شدیم. از کثرت فرسودگی از پادرا آمده بودیم حتی امیدهم در شدت طوفان حوادث ما را رها کرده بود.

«در معبر حیات جز یأس و تردید نیافتیم. در تهاجم امواج يك عالم بی اعتنا محو و نابود گشتیم، در نقاطی که دیگران برای تفرج و تفریح توقف میکردند ما اشک ریزان آواره بودیم.

«جوانی از نزدیک ما با دستهای خالی گذشت و تبسمی بمان نمود. چشمه‌های عشق بمحض رسیدن به لبهای با حرارت و پر عطش مامثل قطره بارانی در فصل بهار خشک شدند.

«در جاده‌های سوخته‌ای که پیمودیم حتی يك گل شکفته هم وجود نداشت. در بیابانی که گذرگاه ما بود اگر دوست شفیقی برای تقویت قدمهای لرزان ما کمک میکرد بمجرد اینکه دست خود را بشانه او تکیه میدادیم تکیه گاه ما درهم میشکست. هرچه بسآن قلب ما علاقه می یافت خاکستر می شد. و درنهایت يك بنجه آهنین نامرئی با نهایت سختی ما را بطرف ورطه‌ای که سر نوشت ما حفر کرده بود میکشاند. بدبختی بیرحم نیز از ترس اینکه از او فرار نمائیم مانند دژخیمی با ما حرکت میکرد. در هر عضو حساس اندام نحیف ما زخم مهلکی پدیدار بود. و تقدیر کور میدانست ضربات خود را بکجا وارد آورد.

« شاید ما بشادی و سرور ملکوتی ذیحق باشیم ، اما ! ما نباید از دوزخ و اومه کنیم ، زیرا خطاهای ما مستوجت شکنجه نبود . اگر ما گناه کردیم در عوض چقدر رنج کشیدیم . آری ای خالق کل ! ما از امید اینکه به بهشت جاودانی داخل و بتماشای آثار عظمت نائل شویم امتناع میکنیم . حتی از پاداش خود نیز صرف نظر می نمایم و در مقابل آلام خود اجر و مزدی توقع نداریم .

« ما میدانیم که تو می توانی ارواحی را که در زیر بار مشقات فرسوده شده اند بال سعادت عطا فرمائی . تو اگر بخواهی می توانی آنها را دوزخ کرات فنا پذیر بمقر خود نزدیک و با عشق و کامکاری محسوس سازی . تو می توانی ما را در صف اول مقر بینی که در آستان کبریائی تو اوصاف نامعدود بزرگواری و عظمت تو را می شمارند جا دهی و بادست فرشتگان تاج عزت بر سر ما گذاری ، جامه افتخار بما پیوشانی و ما را از هر حیث تغییر دهی ! تو می توانی برای نمایش قدرت لایزالت ما را با آنچه که آرزو داشتیم نائل سازی . آری تو بر همه چیز قادر هستی . اما آیا اراده مطلق تو خار مهلك خاطره های زهر آگینی را که در قلبهای افسرده ما فرو رفته خارج خواهد ساخت ؟

« وقتیکه افواج ملك بما بشارت دهند که بعرض اعلی تقرب یافته ایم و درهای جنت را بروی ما باز نمایند . آنوقت با گلوی گرفته خویشتن از آنها خواهم پرسید : « چگونه شده است که ما را امروز عزیز و محترم میدارند ؟ برای چه ما را خوشبخت می کنید ؟ دیدگان پر حسرت ما را به بیند که هنوز قطرات بی شمار اشکهای خونین در آنها باقی هستند . آه ! هر چه سعی کنید این پرده ضحیمی که ما را از رؤیت آسمان محروم می نماید از جلو چشم ما دور نخواهید کرد . »

« ای ایزد کل ! برای چه به خاکستر ما بدون اراده ما روح می بخشی ؟ آیا از این اقدام چه نتیجه ای حاصل خواهد شد مگر اجسام پوسیده ما چه کرده اند ؟ ترحم کن و از تجدید حیات ما صرف نظر فرما که با آنها همه رنجهای مسلسل ، الطاف تو دیگر ما را تسلی نخواهد داد .

« آه ! سختگیری تو در موقع خشم و غضب تحمل ناپذیر است ملاحظه فرما که شکنجه های تو دیگر ما را از پا در آورده است . پس ، ای قادر قهار ! ما را بحال خود وا گذار تا در یک خواب ابدی فراموش کنیم که وقتی هم زنده بوده ایم . »

در بارهٔ این فانتزی

ماجرای عشق آتشین «پیگمالیون» (۱) بمجسمهٔ مرمر، یکی از زیباترین مضامین ادبی و ضرب‌المثلهاست که اغلب شعرا، نویسندگان و نقاشان جهان آنرا در نوشته‌ها و آثار خود بکار برده و می‌برند.

این افسانه را در تاریخ اساطیر یونان (۲) چنین نوشته‌اند:

« پیگمالیون پیکر تراش قبرسی، مجسمه‌ای از «گالاته» (۴) ساخت و عاشق بیمرار آن شد، بنا بدرخواست او «ونوس» بان پیکر سنگی جان بخشید و حجار دل‌باخته بگام دل‌رسید، ولی پس از اندک مدتی پیگمالیون از هوسهای گالاته خسته شده و ونوس استدعا کرد او را بحال اول برگرداند.»

ژان رائو (۴) نقاش نامدار فرانسوی در سال ۱۷۱۷ از آن تابلومی ساخت که اینک در موزه «لوور» پاریس موجود است و لحظه‌ای در آن لوه‌گر می‌باشد که:

«گالاته بار ادا و ونوس جان گرفته و پیگمالیون از تعجب و شعف انودر آمده است.»

شیلر شاعر و درام‌نویس معروف آلمانی این مضمون را در یکی از اشعار خود بنام: «امیدهای موهوم» چنین نمایانده است:

«همانطور که پیگمالیون دل‌باخته مجسمه‌ای شد که ساخته بود و آنقدر آنرا در آغوش کشید که شدت احساسات او بسنگ جان بخشید؛ من نیز آنقدر دست در آغوش طبیعت بردم تا از فرط هیجان عشق من، طبیعت هم برزوی قلب حساس و شاعرانهٔ من روع به تنفس نمود!»

بر نارد شاو نیز نمایشنامه‌ای بنام « بیگمالیون » دارد که شاید خواننده عزیز آنرا دیده باشد!

شهرزاد مصالح ساختمان مجسمه مرمر را از معدن اساطیر استخراج کرده و با زیبایی و هنری که در ساختن و پرداختن آن بکار برده، استادی و مهارت خود را در بوجود آوردن يك اثر کم نظیر نمودار ساخته است. این فانتزی آمیخته بانکات عالی روانشناسیست و در آن: عشق، امید، سو دل، تألمات روحی، اندیشه و احساسات يك هنرمند با قدرتی شکفت انگیز ضمن تشبیهات و استعارات زیبا و دلنشینی نمایانده شده که بدون شك روح شهرزاد از آن متجلیست.

این فانتزی برای اولین بار در سال ۱۳۰۸ بوسیله خود شهرزاد بمنفعت « انجمن متفقه نسوان » بروی صحنه آمد و بسا اقبال بی نظیری رو برو شد و از ۱۵ ر۱۰ ر۱۳۱۸ که بنام کانون بانوان تحت شماره ۱۶۰ ر۶ بثبت رسید. تا کنون چندین بار زیر نظر بسا نو صدیقه دولت آبادی مدیره دانشمندان کانون، در آن مؤسسه بازی شده است.

یکی از دوستان رضا کمال آقای عبدالرحیم اعتماد مقدم (شهرزاد نمایشنامه «عباسه» را با هدیه کرده است) نیز درامی از مضمون بیگمالیون بنام «حجار عاشق» نوشته و قبل از شهرزاد در سال ۱۳۱۲ بثبت رسانیده که از نظر سبک نگارش، معرفی مضمون و نمایش تیمپ و کاراکتر حجار با اثر شهرزاد تفاوت زیاد دارد و چون مقایسه و اظهار نظر در باره تأثیر متقابله در اینجا مور ندارد از آن چشم پوشیده بنقل فانتزی مجسمه مرمر میپردازم:

هچښه هره

کارگاه يك پيكره تراش : باوی زبانی که با يك پارچه حریر برنگ مرمر سفید زینت شده بر بالای جایگاه مجسمه با حالت جالبی ایستاده است .

مجسمه ساز :

آرامی و سکوت شب تنها مونس قلب رنجور من است . مونس این قلب رنجور که .. هر گز هر گز جراحت ابدی آن علاج پذير نیست . افسوس ! فکرمی - کردم تنها چیزیکه ممکن است مرا مشغول کند و شکنجه های روحی مرا تخفیف دهد صنعت است ..

(باخذة المناك) صنعت .. در سایه صنعت پناه بردم ، تمام عمر خود را صرف صنعت کردم غافل از اینکه بالا ترین دشمن من همان صنعت بود ... یکره روز یک قطعه سنک نظر مرا جلب کرد ... يك سنک نا چیز که اصلا طرف توجه نبود ... مدتها مردد بودم چه نقشی در آن بکار برم که شایسته تمجید باشد ... آری ، مدتها مردد بودم و قطعه سنک ناقابل در گوشه ای افتاده بود ... تا آنکه مصمم شدم صورتی را در آن حجاری کنم که از بدو خلقت تا بحال هرگز خدایان بایجاد آن قادر نشده اند و فقط در فکر بلند پرواز صنعت گران یافت میشود ... دست من با يك حرارت جنون آمیز بکار افتاد ولی از همان روز اول نمیدانم برای چه هر ضربه ای را که بر پیکر سنک میزدم مثل اینکه بقلب من میخورد ... با وجود این هیچ چیز مرا از کار باز نداشت تا عاقبت این شمایل روحبخش اذدل سنک طلوع کرد ... و از نظاره آن روز گار من سیاه شد ! بعد از آن دیگر هیچ چیز در نظر من جلوه نکرد ... در مقابل صورت هوش ربای او همه چیز حتی عشق صنعت را فراموش کردم تمام کیفیات حیات از نظر من رفت ... من ماندم و این مجسمه بی - نظیر که تنها مایه امید زندگانی من است .

کدام پری روئی است که بتواند قلب و فکر روح مرا تسخیر کند؟! کدام مصنوعی است که مانند تو طرف پرستش صانع خود واقع شود؟! کدام عابدیست که مانند من خاکسار معبود خود باشد؟ اگر هزار جان داشتم برای او نثار

میگردم بامید اینکه بمن نگاه کند و با يك تبسم شیرین لحظه ای زندگانی مرا روشن سازد ولی افسوس ... افسوس که این سعادت میسر نمیشود مگر هنگامیکه پس از شکنجه های مسلسل روز، ظلمت شب، رنگ عالم راهجو می کند و با فکر او بخواب میروم، آنوقت معبود روحبخش من از جای خود فرود آمده و کلیه مرا روشن میکند، با حرکات موزون و دلفریب مثل پروانه - ای سبکیال در اطراف من میگردد، پرواز میکند، مثل فرشته اقبال بر سرم سایه میاندازد، گاه چون ابرسحر آمیز مرا احاطه میکند .

این خواب، این منظره همینطور تا صبح دوام دارد .
 این غم که بدل زیار جان نیست بهتر ز نشاط و کامرانیست
 عشق است که روح روزگار است او باقی و روزگار فانیست
 از سنک چگونه عشق خیزد این فتنه یقین که آسمانیست
 در راه رضای دوست مردن بهتر ز حیات جاودانیست

(مجسمه ساز بخواب فرو رفته مجسمه در حال رقص بفکراو تجم پیدا کرده با حرکات دلفریب خود اطراف او مانند پروانه در حرکت است. در پایان رقص بجای خود بیحرکت ایستاده از خارج این اشعار خوانده میشود)

ای بی خبر ز آفت دام بلای خویش رحمی بجال مرغ دل مبتلای خویش
 ما آب زندگی ز لب جام خورده ایم بیچاره آنکه نیست بفکر بقای خویش
 (مجسمه ساز ساز خواب برداشته میگوید) ... شب با آخر رسید - محنت روز
 شروع شد - آه چقدر سعادت مند بودم در خواب (رو بمجسمه میکند) معبود من باز
 بجای خود بیحرکت مانده ای ؟

شب خود با امید دور و دراز بتخیال تو صبح کردم باز
 رشته عمر میروود از دست وای بر من که طی نکردم راز
 روز و شب در کشاکش غم عشق او نگاهد ز راز و من ز نیاز

پایان

